برنج صدری

مجموعه هفت داستان

ع. ج. ساوی

برنج صدری

ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود. افسر پلیس، وارد زندان موقت دادگاه " بلک توان " شد و با صدای بلند اعلام کرد:
-حالا وقتشه!

زندانیان هفت نفر بودند. بی‌هیچ نک و نالی از صندلی‌های خود برخاستند؛ پشت سرهم صف کشیدند. با ریتم و آهنگی خاص جلو رفتند. هر یک، ورقه‌ای را که در دست داشت، به‌افسر نگهبان داد و از اتاق خارج شد. بیرون، در محوطه ی زندان موقت، دو صف سه نفره‌ی پلیس، راهروئی تشکیل داده بودند که زندانیان را تا اتوبوس زره پوش زندان، راهنمائی می‌کرد. صف، یکی یکی جلو رفت، تا نوبت به‌آقای صدری رسید.

با آن‌که او سومین نفری بود که محاکمه‌اش به‌پایان رسیده، بعد از صدور حکم، وارد اتاق انتظار برای انتقال به‌زندان اصلی شده بود؛ اما ادب حکم می‌کرد، به‌حرمت پیش‌کسوتی و استرالیائی الاصل بودن دیگران، او در انتهای صف قرار به‌گیرد. اما هر چه فکر کرد، از ورقه‌ای که زندانیان، به‌دست افسر نگهبان می‌دادند؛ سر درنیاورد. سابقه‌ی هشت ساله‌ی زندان سیاسی، به‌او خوب فهمانده‌بود، که نه‌باید دهن به دهن، نگهبان، مسئول‌بند و بازجو گذاشت. اینان، همه المامور ان، همیشه المعذوراند. مامورانی که برای تسریع در کار و وقت و ماموریت و راحتی خود، از هیچ کاری فروگذار نمی‌کنند. این بود که جلو رفت، دست‌هایش را به‌صورت ضربدر پشت سر گرفت. رو به‌دیوار، در برابر افسر نگهبان ایستاد.

افسر زندان، ابتدا به‌تصور این که کاری خصوصی دارد و به محض تمام شدن به‌راه خواهدافتاد، توجهی‌نکرد. اما چون مدت انتظارش طولانی شد، با لحن بسیار مودبانه‌ای گفت:
-برو! به‌نشین روی صندلی.

آقای صدری بی‌اندکی تاخیر، به‌طرف صندلی که قبلن روی آن نشسته‌بود، دوید. نسبت به‌آن صندلی حق آب و گلی به‌دست آورده‌بود. با آرامش تمام روی آن نشست. افسر نگهبان، حیرت زده او را نگاه کرد و با آرامشی ساختگی پرسید:
- شما با ما نمی‌آئید؟
- سگ کی باشم که از حرف شما سرپیچی‌کنم؟
در حال ادای این کلمات، دوباره به‌طرف افسر زندان رفت. در حالت قبلی، رو به‌دیوار ایستاد. تکان از دیوار به‌چشم می‌خورد که از آقای صدر نفس هم درنمی‌آمد. افسر کلافه شده، خود را کنترل کرد. با لحن فرمان مانندی، که هنوز ادب در آن وجه غالب را داشت؛ گفت:
-خواهش می کنم، به‌رو! روی صندلی به‌نشین.
هنوز نون به‌نشین، از زبان افسر خارج نشده بود، که او به‌طرف صندلی آباء و اجدای خود پرید. با ادب تمام، چسباندن پاها به‌هم، قرار دادن دستان روی زانو و نواختن ضربه‌هائی، با آهنگ طبل بزرگ زیر پای چپ، رضا و فروتنی خود را به‌نمایش گذاشت. معلوم بود، افسر نگهبان بیش از این، قادر به رعایت ادب نیست. با قدم‌های محکم به‌طرف او رفت، مانند مجسمه‌ای خشک و انعطاف ناپذیر، با تسلط کامل بر او، بالای سرش ایستاد و پرسید:
- شما به‌رای دادگاه اعتراض دارید؟ شاید اعتصاب کرده‌اید؟ یا فرمان مرا قبول ندارید؟
- سگ کی باشم، تا این‌هائی را که شما فرمودید، در نظر داشته‌باشم؟ من در اختیار شما هستم. هر امری به‌فرمائید، بر دیده‌ی منت می‌گزارم.
- پس چرا با ما نمی‌آئید؟ دیگران در اتوبوس منتظر شما هستند.
- من که خدمت رسیدم!...ولی شما...مثل این که... یادتان رفته که...
- که چکار کنم؟
- من نمی‌دانم. ولی شما گفتید: روی صندلی به‌نشینم. خوب من هم نشستم.
- من روی صندلی زره پوش زندان را گفتم.
- خوب باشد. من هم آمدم، به‌روم روی صندلی زره پوش زندان به‌نشینم. ولی شما مرا حاضر نکردید.
- چطور باید شما را حاضر به‌رفتن می‌کردم؟
- آخر دست بندی. چشم بندی...

افسر پلیس، ابتدا مات و متحیر نگاه‌کرد. مکثی طولانی حکم فرما شد. بعد مثل بشکه‌ای پر باروت، شلیک خنده‌اش ترکید. هیکل بزرگ و تنومندش را که در اثر ورزش، عضلانی و غول آسا به‌نظر می رسید، تکان داد. خنده به دو صف، سه نفره‌ی پلیس در محوطه‌ی زندان هم رسید. از آن‌جا، با خبرگزاری راننده‌ی زره پوش، به‌داخل آن اتاق آهنین هم سرایت‌کرد. آهن پاره‌ی گنده‌ی بی‌قواره، با خنده‌ی شش زندانی دیگر، تکان‌های هیجانی وقیحی یافت. با قرار گرفتن دست پلیس زیبائی کار، روی شانه آقای صدری همه چیز به‌آرامش رسید.

با آن‌که آقای صدری نه مسلمان بود، و نه افغان. پایش هم هرگز، به افغانستان نرسیده بود. تمام شواهد و قراین حکم می کرد، او در قاچاق سی‌کیلو هروئین ناب و خالص، از افغانستان به مغازه حلال فروشی برادران حقیقت جوی مطلق، در خیابان راه آهن " لوکمبا" دست اول را بازی کرده‌است.

اسنادی که پلیس و دادگاه ارائه دادند، مشابهت اسمی، سفر آقای صدری به هنگام فرار از مسیر بلوچستان، به پاکستان، اقامت دو روزه، در ایالت نیمروز افغانستان، به‌هنگام فرار از دست پلیس پاکستان بود. اضافه براین مدارک . شواهد، اسم ایشان، یعنی کلمه " صدری " با چاپ بسیار ابتدائی و خطی در حد کلاس آکابر، بر روی گونی محتوی هروئین هم نوشته شده‌بود. از همه مهمتر، این که قاچاقچی پاکستانی که گذرنامه ای غیر قابل تردید، برای آقای صدری دست و پاکرده بود، سیستانی ، اما تبعه‌ی افغانستان بود.

جلسه‌ی دادگاه و محاکمه بسیار سریع و سرهم بندی شده، تمام شد. حتی حکم قاضی بی‌هیئت مشاور و بی‌هیچ لیت و لعل صادر شد. آقای صدری هم بی‌هیچ شکایت و اظهار گله و درددلی روانه‌ی زندان شد. آن روزها افشاگری‌های تند و تیزی بر علیه کمک‌های رهبر دموکراسی جهان، به‌مسلمانان جان بر کف افغان، در جنگ بر علیه کفار ضد آزادی؛ در رادیو و تله‌ویزیون جریان داشت. همه‌ی جهان خبر شدند، این جنگ، نه جنگ افغان و روس، که جنگ سرمایه داری و سوسیالیسم است. در این جنگ، سرمایه داری جهانی، از زشت‌ترین سلاح‌ها، استفاده کرده بود. آنها به‌عنوان یاری به مسلمانان، در دفاع از آزادی ایمان و باورهای قلبی و صد البته برای محافظت و نگهداری از نوامیس‌تر و تازه و دست نخورده‌ی خواهران مسلمان، در برابر معامله

و اموال و ابزار سنت نشده‌ی کافران دیکتاتوری عمله‌جات، سیل اسحله-های مدرن را به‌روستاها و کوه نشینان ماقبل چوپانی سرازیر کرده-بودند. اما پول آنرا از طریق فروش هروئین و مواد مخدر از آنان پس-می‌گرفتند. مواد مخدر از نقل و نبات هم فراوان‌تر شده بود. قیمتش که روزی با خون پدر مقایسه می‌شد، به حد یک پاکت سیگار، در بازار کشورهای خاورمیانه، رسیده‌بود.

آقای صدری یکی از ضد دموکرات‌های دو آتشه‌ی دبش بود. او و رفقایش حاضر بودند، برای دشمنی با آزادی، با شیطان و عزرائیل هم متحد شوند. او بزرگترین بدبختی منطقه را دخالت و دست اندازی امپریالسم جهان‌خوار می‌دانست. اما همسایه‌ی شمالی را، مدافع بلامنازع همه خلق‌های از بند رسته به‌شمار می‌آورد.

همین اعتقاد او را به‌مدت هشت سال، در دو نوبت، روانه‌ی زندان شیخ و شاه کرده‌بود. زندان دوم، گر چه بیش از سه سال طول نه-کشیده‌بود، علیل و شکسته و درمانده‌اش کرده‌بود. مسلمانان با ریش و بی‌ریش محمدی، به‌همین هم رضایت نه‌داده، پس از به‌پایان رسیدن محکومیت، برای پنج سال، روانه تبعید با اعمال شاقه، به‌بندر جاسک در جنوب شرقی کرده بودند. زن و فرزندانش- یک دختر و یک پسر – با فروش خانه و وسایل زندگی، به‌ترکیه گریختند. اما تا زمانی که به-توانند بوسیله سازمان پناهندگان و عفو بین المللی، سازمان ملل به استرالیا به‌رسند، یک سال و چند ماهی در ترکیه سفیر سرگردان بودند.

هر چند خبرهای این سرگردانی، سرمای ترکیه، آن غربت با نقدینگی اندک، آقای صدری را در تبعیدگاه تا حد مرگ شکنجه می‌کرد و عمل شاقه‌ی مضاعفی بر دوشش بود؛ برای همسرش شانس تازه‌ای به حساب آمد. در ترکیه ، طبق ارشادات مجامع امر به‌معروف و نهی از منکر، در مدت یک‌سال و چند ماه، علم و آگاهی خانم از قوانین و تعلیمات قانونی و حقوق اسلامی انسانی فزونی گرفت. متوجه شد، زندگی یک زن مسلمان با مردی خارج از دین، اصلن مجاز نیست. با یک دهری که گناه بزرگی هم به‌حساب می‌آید. البته مقدمات این آگاهی را، دادگاه‌ها عدل اسلامی، تحت توجه‌هات آبی که از چک و چانه‌ی قاضی دست به‌تنبان جاری شده بود، قبلن به‌او رسیده‌بود. ولی قباحت عمل و سرشناسی شوهر، زن را از این کار باز داشته‌بود. تا این که در استانبول، جوانی زیبا روی، دورگه‌ی ترکی – آلمانی که هوس زندگی

استرالیائی را در سرمی پخت، بر سر راه خانم، مثل پرچم آزادی اسلامی سبز شد. مدت طولانی عزوبت و استفاده از دست و وسایل غیر بهداشتی سبزیجات، عرصه را برای ورود جوان شاخ شمشاد آماده کرده‌بود.

تکلیف بچه‌های طلاق؛ که از جانب غیب، سرنوشت، بخت و پیشانی نوشت، معلوم و مشخص شده‌است. استرالیا هم که این زمینه و امکان را تا حد و حدود آزادی و رهائی جنگلی فراهم آورده‌بود. پسر هنوز به سن قانونی نرسیده، مدرسه را رهاکرد. از طریق خناسی و کناسی معادن و گنجینه‌های " پیتزا، مک دونالد و کنتاکی فرای چیکن" مالیاژ لازم، برای هرزگی‌های خود دریافت می‌کرد. به این طریق خود را از دیدار شوهر مادر خلاص کرد. دختر، نیز کمتر از برادرش نبود. هنوز به سن چهارده سالگی نرسیده، دوبار سقط جنین بر ذمه داشت و در خانه‌ای که مردش، فقط چند سال از برادرش بزرگتر بود، کمتر آفتابی می‌شد.

بعد از مهاجرت خانم، آقای صدری در تبعیدگاه، از نامه و تلفن و هر خبری بی‌بهره ماند. اولن مسافت راه، دومن انکار هر نوع تعهدی، نسبت به بچه‌ها، که حالا خودشان، برای خود، کله‌ای به‌حساب می‌آمدند. سومن قطع هرگونه ارتباط خانم، با خانواده‌ی شوهر؛ او را در دریائی از پریشانی و نگرانی غرق کرد. جوان زیبا روی ترکی – آلمانی هم، همین که جوهر روادید اقامت دائمش، خشک شد؛ بی هیچ دعوا و درکی، خانه را ترک کرد و هرگز به‌آن بازنه‌گشت. سکینه خانم با آن‌که کمی وزنش بالا رفته بود و بعضی از رگ‌های پا در اثر سرپا ایستادن بسیار در مغازه‌ی دونر کباب واریس گرفته بود. یا چین بزرگ و عمیق وسط پیشانی، کوفته نخودچی دماغ را به‌کوفته برنجی تبریزی بدل کرد. یا دو چین ملیح کنار دهن، دو لپ شل و آویزان را، مثل لپ-های بولداگ ورقلنبانده‌بود. هنوز زنی زیبا و دل‌خواه به‌حساب می‌آمد. هنوز می‌توانست، نظر مردان زن مرده یا ده بار طلاق گرفته را، به‌خود جلب کند. این بود که با مردی پا به سن گذاشته از اهالی سوئد ازدواج کرد. ازدواج بسیار موفقی بود. داشتن یک مرد سوئدی، با خلق و خوی ماچه‌گرایانه در کنار خود، تشخص و ابهتی به‌همراه دارد؛ که هر کس نمی‌تواند، آسان به‌دست بی‌آورد. یا راحت از آن چشم پوشی کند. این ازدواج با تمام محسناتش، بیش از سه ماه دوام نیاورد. همه‌ی حسن‌ها و

خوبی‌های ازدواج با سوئدی را عرض کردم، باید یک عیب. البته گفته‌باشم کسی حق نه‌دارد، آن‌را عیب به‌حساب بی‌آورد. زندگی خصوصی افراد، مربوط به‌خودشان است. اما در مورد مردی که با زنی عرب زائیده و ترک گزیده زندگی می کند، موضوع کمی فرق می کند. مردک بی‌چاره که سن و سالی هم از او گذشته‌بود، از عهده نیازهای زن و شوهری سکینه خانم برنمی‌آمد که هیچ، در آن زمینه بسیار فقیر و از اموال جهانی بسیار تنک مایه بود.

اما سکینه خانم هم دیگر کسی نبود که دست روی دست به‌گذارد و در انتظار بخت و اقبال بنشیند. این بود که دست به‌کار شد. با باز کردن یک رستورانت، چند آشپز و کارگر، زیر دست و بال خود فراهم آورد. روزگارش به‌شادی و شادکامی می‌گذشت، تا خبر بیماری ایدز، گوش جهان را کر کرد. اولین آزمایش چیزی نشان نه‌داد. اما معلوم شد که قسمت‌های درونی و زنانگی ایشان، درد سر ساز شده‌است و باید روی تخت بیمارستان به‌خوابد.

دنیا برای سکینه خانم زیر رو شد. زنی زیبا و لوند، تبدیل به یک صوفی خلوت نشین، با تسبیح و سجاده و دلق و طیلسان شد. انواع اوراد و اذکار، یاحق و یاهو و چیزهائی از این قبیل، ورد دائمی زبان ایشان شد. می‌رفت در این زمینه برای خود صاحب نامی شده دست به انتشار رساله و تذکره بزند، که کشیشی او را به جانب روحانیت لباده پوش کشید. سفری به‌رُم و واتیکان، باعث آشنائی با اسقف‌هائی شد که لواط و وطی دبرهن را طبق قانون دموکراسی جهانی، به‌نام نامی حق و حقوق اُبنه‌ای بودن، به اثبات رسانده‌بودند. آنقدر رنگ و رو عوض کرد و به خرقه و لباده درآمد که دیگر خودش هم قادر به‌شناخت خود نبود.

در بدری و بی سر و سامانی سکینه خانم، رهائی و بی بند و باری فرزندان، اگر به‌هیچ‌کس آسیبی نمی‌رساند؛ درد و بلای مهلکی بود که مثل جزام روح و جان آقای صدری را در آن تبعیدگاه، به‌دور از همه چیز، می‌خورد و می‌تراشید. به‌هر کار و امکانی درآویخت تا خود را از تنهائی، پریشانی و دلتنگی به‌رهاند. به‌هر چنگکی چنگ زد تا از افکار آزار دهنده‌ی گیچ کننده رهائی یابد. کلاس سواد آموزی بزرگ سالانش، گروه کثیری روزنامه خوان فراهم کرد. نقل‌های سرهم بندی شده‌اش، از شاهنامه و کتب دیگر. اشعاری از نیما و شاملو که به‌موقع لزوم در درز

و دورز مطالب فرو می‌کرد، قهوه‌خانه‌های بندری را به‌شور و هیجان می‌آورد. اما برای دل تیره و تار او آرامشی فراهم نه‌کرد.

این وضع هم‌چنان ادامه یافت، تا راه کار از طریق قاچاق فراهم شد. یکی از برادران افاغنه، از کسی در کراچی، حرف به‌میان آورد، که اسکناس صد دلاری را چنان چاپ می‌زند، که مانهاتان بانک هم آن-را خُرد می کند. معلوم است، چنین آدمی دندانش باید خیلی گرد باشد. افغان های دیگر، پا در میانی کردند. دو هزار دولار، کفاف گذرنامه‌ای تمام عیار، برای دیدار از استرالیا فراهم کرد. گذرنامه‌ای که مهر و امضای سفارت استرالیا در اسلام آباد را بر خود داشت. گذرنامه هیچ ارتباطی، به‌کراچی بندر بلبشوی پاکستانی نداشت، که جائی برای کوچک‌ترین شک به‌وجود آورد.

درست وقتی، آقای صدری، نفس زنان و عرق ریزان، در هوای گرم و شرجی بندر کراچی، همراه صدها حمال دیگر، اندرون سیری ناپذیر سفینه ی " خروس دریائی " را از برنج‌های باسماتی، صدری، دم سیاه و استخوانی پر می‌کرد. ناخدای پرتقالی که در قاچاق همه چیز، از زمان های پیش از تدوین تاریخ، مهارت خود را به‌اثبات رسانده‌بود؛ کار، وظایف، خورد و خوراک و جای خواب آقای صدری را، به‌او نشان داد. ناخدای باخدا، با جدیت یک فارس که به‌خواهد به ترکی حالی کند، سعدی اصلا ترکی هم بلد نبوده است و هیچ نسبتی هم با آتاتورک نداشته است، این ها را برای آقای صدری شرح داد. صدری هم نه‌گذاشت و نه برداشت، این شعر " همر " از حماسه ادیسه را به زبان انگلیسی برایش خواند:

" دریاها اگر همیشه درّ و گهر نباریده اند
دست کم راهی بوده اند برای برون رفت از تنهائی
یا راه کوره ای به سرپناهی گرم.

اگر چه کشتی مالامال از ادویه و اغذیه قاچاق هندی – که ورود هر نوعی از آن به‌استرالیا ممنوع است.- و برنج های هندی و پاکستانی و تایلندی بنام برنج اصل و اعلای ایرانی، که معروفیت جهانی دارد، بود. اما روادید سه ماهه و پاسپورت توپ، به آقای صدری، چنان قوت قلبی داده بود که او، مانند مسافران درجه یک هواپیما، پا به‌داخل خاک استرالیا گذاشت. معلوم‌است آدمی زندان کشیده. دوری زن و فرزند تحمل کرده، سه سال و نیم در بندری دور و کور و فراموش شده، تبعید

را به‌سر برده، پیش از همه به‌کجا سرمی‌زند. بعد از کارهای ضروی، ساختن و پرداختن خود، فکر جا و سرپناهی برای شب و خوردن غذائی دل‌چسب، او را به‌طرف هتل‌ها کشید. از هتل صرف نظر کرد و به مسافرخانه و مهمان‌خانه پناه برد. عاقبت به شام مختصری در یک دکان " هر چه دلت می خواهد بخور" چینی رضایت داد. تمام شب را هم گوشه ی پارکی ساکش را زیر سر گذاشت.

صبح وقتی از خواب بیدار شد که آفتاب همه جا را گرفته‌بود. پارک خوابان، همه سر کار و کاسبی خود – گدائی – رفته بودند. جای پولش را نگاه کرد. با خود سازی‌ها و تزریقات رگی که کرده بود، باید بود، از موجودی خود خوب محافظت کرده باشد. بله! پول وسط خشتک چسبیده به مال و اموال، سرجایش بود. اما ساکش زیر و رو شده‌بود. چیز چشم گیری، از یک دست لباس اضافیش، برجای نه‌مانده‌بود. کفش-هایش هم از پایش ربوره شده‌بودند. حتی کتش را از تنش بیرون آورده و برده بودند. اما ذخیره‌ی مادی و معنویش، دست نخورده، سرجایش باقی بود. دست و رویش را در دریاچه مصنوعی وسط پارک، سر و صفائی داد. بی‌آنکه به‌فکر نوشیدن چای یا صبح‌هانه‌ای باشد، به‌سراغ دفتر تلفن در کیوسک جلو پارک رفت.

دفترها دو رنگ بودند. سفید برای آدرس و تلفن افراد و اشخاص. رزد برای مشاغل و حرفه‌ها. چند نام و نام خانوادگی که ایرانی بودنشان حتمی بود، انتخاب کرد. همه به‌نوعی جواب رد دادند. این‌بار اسم‌هائی را که ایرانی و عربی بودند، انتخاب کرد. آنها نیز بهتر از گروه اول نبودند. اصلا دادن اطلاعات، به‌این طریق، امکان ناپذیر و اساسا نادرست است. کسی حاضر نیست، در جواب یک تلفن ناشناس، کسی را، اگر هم می‌شناسد، لو بدهد. تا چه رسد، به‌کسی که با او سر و کاری ندارد. یا اگر او را دیده است؛ چندان رابطه‌ای با او نداشته است. تنها خانمی که کمی بیش از دیگران حوصله به‌خرج داد، نام موسساتی را برد که می توانستند به‌او کمک کنند. موسسه ایرانیان مقیم استرالیا. هیئت متوسلین به‌حضرت عباس تراکمه. محبان حسین فارس‌ها. کتاب-خانه‌ی ایرانیان. جمعیت رادیکال نسوان ایرانی.

مرحله دوم با کتاب تلفن زرد شروع شد. بلکه از طریق کارها و مشاغل به‌تواند، همسر و فرزندان‌ش را گیر بیاورد. ردیف

مغازه‌های ایرانی فروشی، فروشنده‌های ایرانی و آخر سر حلال فروشی‌ها. کسانی که فقط اجناس حلال می فروشند، یعنی اسلام فروش-ها یا فروشنده‌های اسلامی. سه ماه دوندگی. گردن پیش هر کس و ناکس کژ کردن. پیدا کردن زن و بچه، از طریق نشانی‌های ظاهری، به‌همان اندازه مسخره است که در کوهی از آهن به جستجوی سوزنی رفتن. ولی سوزن گم کرده، مگر چاره‌ای جز آن دارد؟ به‌خصوص از این به‌بعد، زندگی او بسته به‌یافتن همسرش شده بود. همسری که با زندانی بودن او امکان پناهندگی یافته بود. حالا به‌سر و سامانی رسیده و می‌توانست دست او را به‌گیرد. همسری که حالا می‌توانست برای او پشت و پناهی باشد. سر و سامانی باشد. خانه و سرپناهی باشد.

روی پله‌های مسجد " اوبرن " پاهایش را دراز کرد. حالا دیگر راهش را یافته بود. در توالت مسجد حمام می‌کرد. از مغازه‌های دست دومی کلیسا، لباسی نیم‌دار با قیمتی کمتر از یک پاکت سیگار می خرید و نو و نوار از مستراح بیرون می‌آمد. حتی یکبار در خلای مسجد با دو بسته واجبی موهای زائد تنش را پاک کرد. جلو مسجد روی پله‌های مرمر خستگی درمی کرد. از قهوه چی، کنار در مسجد، چند چای بدمزه عربی می‌نوشید و به‌راه خود می‌رفت. می رفت سراغ زن گم شده ی خود را از صادق هدایت بگیرد. می‌رفت لوطی مرده‌اش را از صادق چوبک پس به‌گیرد. روی پله ها نشست، آرنجش را چند پله بالاتر، ستون کله کرد. پشت سرش را، به دیواره‌ی پاگرد تکیه داد. پاهایش را روی پله‌ها دراز کرد. دید که زیپ شلوارش باز است. باز است که باز است. به تو چه‌ربطی دارد. او کیست که مواظب ظاهر و باطن خود باشد. چرا اصلن باید در قید چیزی باشد؟ مگر او کیست؟ قهوه‌چی، چای اول را داده بود و می‌رفت استکان خالی را بردارد. سفارش چای دوم و خنده قهوه‌چی به زیپ شلوار، با هم همزمان شدند. بلند گوی مسجد آیه ی " تُعز من تشاء و تُضل من تشاء " را فریاد زد. زیپش شلوارش را بالا کشید. چای را خورده و نه‌خورده راه افتاد. همین‌طور، بی‌آن‌که بداند به‌کدام سمت و سو قدم برمی‌دارد، پیش می-رفت. سمت و سوئی هم به‌رایش مهم نبود. سمت و سوی معینی از پیش نداشت که به‌آن جهت به‌رود. سرآمدن مدت اقامت غیر قانونی سه ماهه-اش، امیدش را به‌کلی از بین برده‌بود. به‌هر کس و به‌هر جائی سر زده بود. اسم و نشانی زن و فرزندانش را به روزنامه‌ها داده بود. از هر

کس که نشانی داده بودند، سراغ گرفت. هیچ کس، نشانی از آنان نه-
داشت یا به‌او نه‌داده بودند.
تا امیدش وقتی بیشتر شد که بعضی در جواب‌های سربالائی
که می‌دادند، نوعی دل‌سوزی و غمی مبهم به‌چشم و چارشان می‌دوید. او
نمی‌توانست، معنی این احساس هم‌دردی را دریابد. نمی‌توانست چگونگی
و کیفیت آن‌را درست محک و معیار به‌زند. کسی زن و بچه‌اش را گم
کرده‌است. آن‌هم نه‌به‌طریقی که کسی چیز را گم می‌کند. سه سال پیش
آن‌ها از کشور خارج شده اند، نام و نشانی از آن‌ها در دست نیست، که
یک راست به‌سراغ آن‌ها به‌رود. این چندان هم اسفبار و دلتنگی آور
نیست. البته وضع آقای صدری، همین جورش هم، غیر قابل تحمل
است؛ تا چه رسد کسی به‌خواهد، با اظهار هرگونه تاسف و تالمی آن‌را
چند برابر کند.
با خود اندیشید: این مردم چیزی می‌دانند که به‌او نمی‌گویند.
حتمن چیزی هست که این چنین، اسف و اندوه به‌چشم و چهره‌شان هجوم
می‌آورد. حتی اگر آن‌ها، با مرگی مفاجا و ناگهان از بین رفته‌باشند، از
بی‌خبری و گم‌گشتگی به‌مراتب بهتراست. آیا این مردم چیزی از او
پنهان می‌کنند؟ چه چیز می‌تواند وجود داشته‌باشد که نیاز به‌پنهان‌کردن
داشته باشد؟ آیا داشتن زن و فرزندانی که سه‌سال و نیم پیش، آن‌ها را از
دست داده‌بود، نعمت چندان بزرگی است که او از دست داده‌است؟ آیا او
به راستی، شایسته داشتن چنین نعمتی نبوده‌است که وضع و شرایط
موجود، آن‌ها را از دست او گرفته‌است؟
در این افکار بود که به‌جلو مغازه‌ی حلال‌فروشی برادران
حقیقت جوی مطلق رسید. سر زده داخل شد و سالم و علیکی کرد.
صاحب مغازه، برادری هم‌زبان بود، که به‌خیال مشتری تازه وارد،
سنگ تمام گذاشت. چای تازه دمی جلو او گذاشت و حال و احوالی کرد.
چای آن‌قدر خوش‌گوار و خوش عطر بود که آقای صدری به‌کلی
فراموش کرد، داستانی که در مدت این سه ماه، آن‌قدر تکرار کرده بود
که مثل نوار ضبط صوت، خود به‌خود پیش‌می‌رفت را، شروع کند. آن-
چنان به استکان خالی چشم دوخته بود و دل نمی‌کند که فروشنده بی‌هیچ
سئوالی چای دیگری برایش ریخت. با پر شدن استکان بود که آقای
صدری از غم و گرفتاری خود با فروشنده‌ی مغازه حرف‌زد. آقای
حقیقت جوی مطلق، بی‌آن‌که کلمه‌ای به‌زبان بی‌آورد؛ از جا برخواست و

از پستوی مغازه، دیزی آبگوشتی که بوی ادویه اش هند و پاکستان و ایران را با هم جوش داده بود، درون سینی بزرگی به‌مغازه آورد و گفت:

-اون علامت را به‌چرخان. در را هم پیش کن! تا به‌یاد قهوه‌خانه‌های سنتی یک دیزی با هم زده باشیم. غم کارت را می‌خوریم. شاید فرجی باشد.

آقای صدری با صبر و حوصله، در را بست. علامت باز است را چرخاند که تعطیل است. در کنار سینی غذا که دنبه اش با دو گوجه فرنگی خوب کوبیده شده بود و به روی آبگوشت برمی گشت، تا دیزی را چرب‌تر کند، نشست. تا او نان را ترید کند، صاحب مغازه نخود را خوب کوبیده بود. با هم غذا خوردند. آقای حقیقت جو با دهان پر حرف می زد. او را نصیحت می کرد که چیز گم شده، گم شده است و دیگر پیدا نه‌خواهد شد. مثل پدر آدم که می‌میمرد و برگشت نه‌خواهدداشت. باید قیدش را زد. زندگی را هر روز باید از سر نو آغاز کرد. دنیا محل گذر است و دیار باقی آن جهان است.

بعد از نهار، آقای حقیقت جوی مطلق سنگ تمام گذاشت و آقائی را به‌حد کمال رساند. پیش نهاد کرد: همان‌جا پیش او به‌ماند. شب ها هم در مغازه به‌خوابد. از سرگردانی بهتر است. پائیز تمام شده‌است، شب‌ها هوا ملس است. تو هم که سن و سالی ازت گذشته است. آقای صدری چاره‌ای جز قبول این‌همه کرامت و مهربانی را نداشت. از همان روز در آن جامشغول به‌کار شد. شب را در مغازه‌ای که درش از بیرون قفل شده بود به سر برد. با همه این احوال اولین خواب راحتی بود که بعد از ماه‌ها سرگردانی به‌او وعده داده شده بود. نهار مفصلی که خورده بود هیچ‌نیازی به‌عصرانه یا شام نداشت. با این همه آقای حقیقت جو با بزرگواری گفت: اگر دلش ضعف رفت، خیلی چیزها در مغازه هست که رگ اشتهاء را به‌شکند. صبح با باز شدن در، جلو مغازه را آب و جارو کرد. به‌توالت عمومی شتافت و بعد از انجام امور مربوطه به‌مغازه بازگشت. صاحب مغازه برای قضای حاجت او را در مغازه تنها گذاشت.

به گمانم صاحب مغازه هنوز به توالت عمومی نرسیده بود که اولین مشتری وارد شد. یک افسر پلیس که لباس فرمش را با ولنگاری پوشیده بود. معلوم بود، باید همسایه‌ای، چیزی باشد. برای یک خرید سر

دستی از خانه خارج شده است. یکی دو نان لبنانی برداشت و چند چیز دیگر سفارش داد. آقای صدری مشغول پیدا کردن و فراهم آوردن سفارشات او شد. مرد در مغازه قدم می‌زد، اشیا و کالاها را با دقت کسی که ممکن است، بعدن به‌آنها نیاز داشته باشد؛ بررسی می‌کرد. دستش را طبق عادت معمول درون گونی برنج سربازی که گوشه مغازه بود فرو کرد. مشتی پر از آن برداشت. چند دانه برنج خشک به‌دهان انداخت و زیر دندان له کرد. برنج را بوئید و به‌کیسه بازگرداند. اجازه داد، برنج مانند دانه‌های ماسه از میان انگشت‌انش فرو ریزد. از این کار لذتی کودکانه در او سر برداشت. دوباره مشت پری از آن برداشت و دوباره بازی را از سر گرفت. دفعه سوم مشت بزرگی از برنج برداشت. تقریبا تمام دستش را، در گونی برنج فرو کرد، تا مشت خود را پر کند. در میان برنج ها، دستش به چیزی خورد. پرسید:

- در داخل برنج چه می گذارند؟

- درست نمی دانم. معمولا در خانه، به برنج نمک می زنند که شپشه نه‌زند.

افسر پلیس با بی‌دقتی، فقط برای آن که به‌داند چه چیز در برنج ممکن است باشد؛ دستش را در گونی فرو کرد. اما وقتی با تلاش بیشتری آن‌را بیرون کشید، یک بسته‌ی بزرگ پنج شش کیلوئی آرد سفید در آن بود. با عجله پرسید:

- این چه می‌تواند باشد؟

- من نمی‌دانم. من همین الان این جا...

سفیدی زیادتر از حد آرد و پیدا شدنش در گونی برنج، شک افسر پلیس و ترس آقای صدری را برانگیخت. به‌وضوح دست و پایش را گم کرده بود. مرتب من و من کنان توضیح می‌داد که او از همین امروز در این جا مشغول به‌کار شده‌است. صاحب مغازه الان برمی‌-گردد. او در این جا هیچ‌کاره است. افسر پلیس با دقت سوراخی کوچک در گوشه‌ی بسته‌ی پلاستیک ایجاد کرد. بعد از مزه و بو کردن، تلفنش را از سر شانه‌اش گرفت و در چشم برهم‌زدنی، چندین و چند خودرو پلیس را به‌آن جا کشید. گونی برنج صدری و آقای صدری را کت بسته به‌مرکز پلیس بردند.

پرونده در اسرع وقت تنظیم شد. دادگاه بی‌هیچ تاخیر و تاخری، آقای صدری را به‌زندان محکوم کرد. هنوز زره پوش زندان،

زندانیان را تحویل زندان نه‌داده بود که نیروی پلیس برای مهر و موم کردن مغازه رفته بودند. دو خیابان پائین تر، به‌انبار مغازه که در حقیقت خانه و منزل آقای حقیقت جوی مطلق بود، آگاه شدند. به‌آنجا رفتند که خودش را دستگیر کنند. صد البته که در خانه تشریف نه‌داشت. اما با گونی برنج صدری دیگری، محتوی یک بسته پانزده کیلوئی هروئین رو به‌رو شدند. به‌این طریق از یک مغازه کوچک حلال فروشی، سی و پنج کیلو هروئین خالص دست اول کشف و ضبط شد.

این ضبط و دست گیری جدید، پرونده‌ی آقای صدری را، دوباره به‌دادگاه عدل سنت نشده‌ی دموکراسی بازگرداند. و قرار بر این شد که او را به زندان موقت پشت دادگاه بازگردانند.

در زندان موقت آقای حقیقت جوی مطلق، با تمام وسایل و ابزار لازم زندگی، روی تختش نشسته بود. حتی قلیانش چاق بود و دود تنباکوی کاشان اتاق را از مرگ امیرکبیر انباشته بود. دیدن او برای آقای صدری یک ضربه روحی و روانی بود. فکر کرد، پیش‌آمد جریانات از دیشب تا بعد از ظهر امروز، یک صحنه سازی بوده است و طبق برنامه‌ای مشخص پیش‌رفته است. مگر می‌شود یک کاسب غدایش را در راه رضای خدا با کسی شریک‌شود؟ او را که هیچ سرپناهی سراغش نمی رود. شب‌ها را هم فقط، به‌مبارکی و میمنت هوای‌خوش، روی نیمکت پارک به روز رسانده است؛ در مغازه نگاه دارد. صبح قبل از صبح‌هانه پلیس به‌عنوان خرید مایحتاج زندگی وارد مغازه شود و دربه‌دری سرگردان را به‌جای صاحب مغازه دستگیر کند. حالا هم که می‌رود قضایا روشن شود، خود او با تمام امکانات رفاهی، در زندان موقت انتظار او را به‌کشد. اگر این یک بازی و یک نمایش ساده‌ی روحوضی نیست، چه نام خواهد داشت؟

آقای حقیقت جوی مطلق که استراحت زندان موقت را غنیمت شمرده بود، با قلیانی که در نهایت آرامش دود می کرد، به‌کار مهم و پر اهمیت خود سازی نیز مشغول شده بود. بادام و پسته و فندق را مشت مشت به‌دهن می‌ریخت. بعد از هر پکی که به‌تنباکوی تلخ کاشان می زد. انگشت کوچکش را در ظرف عسل مرغوب سبلان، فرو می‌برد، به دهان می‌گذاشت که مذاقش شیرین شود. او در مقابل همه‌ی اوقات تلخی ها، اعتراض‌ها و حدس و گمان‌های آقای صدری، بعد از شیرین کردن مذاقشان تنها فرمودند.

" گر نگهدار من آن‌است که من می‌دانم
شیشه را در بغل سنگ نگه‌می‌دارم."

صد البته دوری از تنقلات، پک محکمی به قلیان و شیرین کردن مذاقی لازم بود، تا آقای حقیقت جو به‌ادامه مطلب خود بازگردد. آقای صدری نه‌این که کفری شده‌باشد. بیشتر محزون و گرفته و اندوه‌بار بود. اما دلش هم نمی‌خواست، این انسان بی‌خیال باری بهر جهت را، بی جواب گذاشته باشد. رفت که دهن باز کرده و کلفتی بار او کند. اما حقیقت جو که مذاقش شیرین شده بود، مجال حرف زدن به‌او نه‌داد.

- من شما را در همان نگاه اول شناختم. یعنی بعد از سه ماه سرگردانی و دربه‌دری، کسی نیست که از قصه‌ی پر غصه‌ی شما بی‌خبر باشد.

- از کجا به‌این معلومات رسیده‌اند؟ گیرم من از چند نفر و یکی دو گروه سئوال کرده و پرس و جو کرده باشم.

- نه! از طریق شما با خبر نه‌شده‌اند. ولی ماشاءاله، خانم‌تان چنان سنگ تمامی گذاشته، که همه قبل از رسیدن شما، از وجود و حضور شما، از پرونده و گرفتاری شما، از حال و روز شما، با خبر بودند و به حال شما دل می‌سوختند.

- چه دل سوختنی؟ مگر زن من سنگ به‌خانه خدا انداخته است؟ گیرم غیابی طلاقش را گرفته و شوهر کرده‌است. گیرم چند بار شوهر کرده است. گیرم کارهای معمول زنان دردری را کرده‌است. این چه ربطی به‌من دارد که دل دردناک بعضی‌ها را سوزانده باشد؟

- شما خیلی چیزها را آسان فرض می‌کنید. بله! ما در یک کشور متمدن زندگی می‌کنیم. اما همان آدم ها هستیم. همان خلق و خوی خودمان را داریم.

- منظور شما این است که خر عیسی گر به مکه رود/ چونکه باز آید هنوز خر باشد.

- آفرین مقصدم را خوب فهمیدی.

- اگر هستند بسیاری که به‌خریت خود می‌بالند. من اساسن خر نیستم.

آقای صدری فکر می کرد، بلند شود و گردن این آدم را که در استرالیا به پخش مواد مخدر اقدام کرده است، خرد کند. اما اول باید، فکری به‌حال خودش که نا خواسته با او همراه و هم‌قدم شده است، بکند. این را هم خوب می دانست، هر نوع درگیری در زندان، به‌ضرر او تمام خواهد شد. باید صبر کند، تا دادگاه حق این بخوبر بی‌پدر و مادر را

کف دستش به‌گذارد. این بود که سکوت را به‌هر جوابی ترجیح داد. اما مذاق آقای حقیقت جو دوباره شیرین شده بود و چانه اش را نعل کرده بود.

-تو خودت خوب می‌دانی که کاسب حبیب اله است. خدا خودش از رفیق و دوستش مراقبت می‌کند. یک کاسبی پیدا شده، جنسی را که به‌کار مسلمین می خورده به‌ما داده. پولش را هم نقد نه‌خواسته، گفته کاسبی کنید و پولش را پس به‌دهید. این‌کار به‌نظر تو عیبی دارد؟ جنس او در راه خدا به‌کار رفته و ما باید پولش را در راه رضای خدا پس به‌دهیم. ما، هیچ کس را مجبور نه‌کردیم بیاید از ما جنس به‌خرد. خودشان می آیند و با هزار منت می خرند. این کار، این کاسبی کجاش معیوب است؟

صبح روز بعد، دوباره دادگاه تشکیل شد. اما آقای حقیقت جوی مطلق که در میان محکومین نشسته بود، به‌هیچ وجه به‌جایگاه دعوت نشد. فقط دادگاه با شناسائی گذرنامه و یزای تقلبی آقای صدری، او را کت بسته به‌دست پلیس داد، تا به فرودگاه برده و به کشور مبدا عودت داده شود.

پرده برداری

با آن‌که منطقه " همبوش " را اصلن بلد نبودم و هیچ وقت آن طرف‌ها نرفته بودم، همین که صدای رادیو تاکسی بلند شد: " کار کاور". مثل برق ، شصتی" کاور " را تا ته فرو کردم و به "اسکیرین" نگاه‌کردم. نوشته‌بود، گوشه پارك ، سرو اول، روبه‌روی زبان گنجشگ دوم ، دهکده المپیك. هر چند با چنین آدرسی دنبال مسافر رفتن، حکم پیدا کردن سوزن در مغازه‌ی سمساری است. مثل تیر شهاب خودم را به- پارك رساندم. می ترسیدم برادران شوفر ، مسافر را تو رگ زده ، باعث دمغی شوند. اما هر چه، چشم و چره کردم، از مسافر خبری نبود که نبود. بجزچند تا کله مشکی که دور تخته سنگی جمع شده و هروله می‌کردند و کف می‌زدند. چند تا بچه تغس هم که فریادهای بازی‌شان ، صدای سخنران را در وز وزی مرکب از (ها و شین) محو می‌کرد، در اطراف همان تخته سنگ می پلکیدند. به‌جز صداهائی که باد با خود می‌آورد ، چیز دیگری قابل شنیدن نبود.

دور زدم. همه جا را با دقت سکو زدم. نا امید شده و دستم تا شصتی "ام تیری" بالا رفت. اما کله‌ی زردی ، میان زردی، زردنبو و زردآب، از پشت درخت‌های کنار تخته سنگ، خودی نشان داد و به- فوریت تمام ناپدید شد. از آن‌طرف درخت زهرابه‌ی زردی، کند و بی حال، با قطع و وصال‌های بی‌شمار، مطمئنم کرد که طرف مربوطه، آن- سوی درخت در حال تلاش و تقلا برای استخلاص از بول یا غایط یُبس می باشد.

کارش که تمام شد، کیف سامسونت به‌دست، کت و شلوار بر تن ، پاپیون بر گردن، در حالی که زیپ شلوارش را بالا می‌کشید، به- طرفم آمد. سنگین و سبکش کردم. با چنین هیئت و هیبتی که می‌نمود، اهل فرار، ندارم، چك شخصی می دهم، به‌ایست این‌جا، به‌روم پول بی- آورم نبود که هیچ، به‌فهمی نه‌فهمی، امید انعامی هم می‌رفت. تازه سگ کی باشد، با آن هیکل ریغونه، از دست شوفر تاکسی چو من فرار کند؟

در تاکسی را باز کرد. به‌نرمی پر قویی روی صندلی نشست. کیف چرمیش را روی زانو مرتب کرد. عینك پنسی دوره طلایش را

بالا و پائینی کرد. مثل کسی که چیزی گم کرده، یا جا گذاشته باشد؛ به‌-مسیری که آمده بود چشم دوخت. نگاه کرد و من هم نگاه کردم. مسافرم را برداشته بودم و متر پول‌ساز را زده بودم. حالا می‌توانستم به‌حساب او نگاه کنم.

بچه‌های ناآرام و بازی‌گوش را به‌هر ترتیبی بود، در یك صف، روبه‌روی تخته سنگ ردیف کرده بودند. مرد درشت اندام سخنران، ترکه‌ای را که به‌دست گرفته بود، برای رهبری بالا و پائین برد. خانم میان سالی که تمام پستان‌هاش آب شده و در شکمش فرو رفته بود، جلو دوید. به‌زحمت لمبرهای بزرگ و پرچربش را از لرزش‌های مکش مرگ ما، دور نگاه می‌داشت. معلوم بود که " تیچر این چارج " تخم نا بسم الله‌های مردم است. بازوی دست راستش را که از ران من گنده‌تر بود، بالا برد و اشاره کرد. هر وله‌ی بچه‌ها و حضار، همه با هم بالاگرفت. هش و فش باد در پرده‌ی برزنت زرد رنگی که سر تخته سنگ کرده‌بودند، مرا پشت غربیله ی فرمان میخکوب کرد، که صدای مسافرم بلند شد:

- شیدنی ، او پرا هاوش!

معلوم بود، مستر از همان اشغریهای خودمان‌است. دود و دمه‌ی مخدرات، مخارج صوتیش را درهم ریخته‌است . درست مثل تریاکی‌های خودمان به‌جای سین ، شین و بجای زا ، ژا به‌کار می‌برد. بی‌آنکه نگاهش کنم، می‌خواستم به‌پرسم از کدام مسیر بروم ، که ادامه داد...

- این عرب مربا، تو، اون، شحرای کبیر خودشون ، یه وژب ژا گیر نمی‌آرن؟ واشه شی این ابول هولو این جا علم کردن؟

رگی که در گردنم شق شده و مثل منار مسجد شاه راست ایستاده بود، خون به‌صورتم پاچید. سرفه‌ی قبل از سخنرانی، یك من اخلاط از گلو و سینه‌ام بیرون کشید که:

- اولن اونا عرب مرب نیستن، بلکه از نژاد شریف هند و اروپایی هستن. همون نژادی که خود جناب‌عالیم از تخم و ترکه اش هستین. دوما اون تخته سنگ، ابوالهول نیس. بلکه یکی از مفاخر فرهنگ " انسانی -

آریایی" س ، که متعلق به‌کل جهان است. البته استعمار و استثمار و استحمار، از شناخت راس و حسینی آن بزرگان جلوگیری کرده است. اما حالا به‌شکر خدا، در سایه‌ی دموکراسی غربی؛ ما، همه‌ی دربه‌در شده‌ها اسلام در سایه‌ی زندگی در این سرزمین چن فرهنگی، اونارو به-مقام اصلی خودشون خواهیم رسوند.

از چانه‌ی دك و دراز من خود را جمع و جور کرد و گفت:

اشلا ، قشد توهین نداشتم. حالا این حژرت کی هشتن؟

با لب‌خند عالمانه‌ای که به‌وضوح برتری علم بر ثروت و دانائی بر جهالت را نشان می‌داد ، گفتم:

- بر پا کننده‌ی اولین امپراطوری جهان و صادر کننده‌ی اولین اعلامیه‌ی حقوق بشر. کوروش کبیر که شما اونو سایروس تلفظ می کنید.

هولکی برگشت و پشت سر را نگاه کرد. نمی‌خواست بیش از این، چیزی به‌این گندگی را از دست داده‌باشد. اما کامیون‌هایی که " پاراماتا رود" را از دود گازوئیل سیاه کرده بودند، حالیش کرد که خیلی از طرف مربوطه دور شده‌ایم. چشم‌های هیز سبزش را مثل ازرق شامی، دور حدقه‌ی کون خروسیش چرخاند و عینکش را بالا و پائینی کرد. با نگاه چوبداری که گوسفند را مظنه بزند، مرا سنگین و سبك کرد وگفت:

آخه ! ببین ! پسر جان!

- اولن: اعلامیه‌ای که ضامن اجرائی نداشته باشه، ورقه‌ایس که باس گذاشت در کوزه و آبشو خورد.

دومن...

رفتم میان حرفش به‌دوم. می‌خواستم تکش را با پاتکی درست و حسابی جواب داده باشم. اما محل سگ هم به‌من نگذاشت و به‌حرفش ادامه‌داد.

دومن...

حقوق بشری که چوپونا و چودارا و چارودارا صادر کنن، حد اکثرش یه رساله‌اس درباره‌ی استبراء و استنجاء یا تیمم بدل الغسل و بدل

الوضوء؛ نه! یا می‌تونه، درباره‌ی بزرگ‌ترین کشف تاریخی حضرات، درباره شستن کون باشه.

هر چند راست می‌گفت. یعنی خود ما از شما چه پنهان ، از همان وقتی که بند ناف‌مان را بریدند در شک دو و سه گرفتاریم. اما بد جوری تو ذکمان زده بود. باید بود یک شیش و بش می‌آوردم و نطقش را می-چیدم. دلش پر درد بود و تا حرفش را نمی‌زد، نمی‌گذاشت، لام از کام باز کنم. همین‌طور ادامه داد:

-حالا که بزرگ‌ترین قدرت‌های جهان ، کشوری که آفتاب تو شرزمین-ش غروب نمی‌کنه، برای پیدا کردن یه ژانشین ناقابل، واشه‌ی پادشاهی به‌هر در می‌زنه و کشی رو که به‌قاچاق و رشوه و کلاهبرداری و قوادی و پاانداژی حداقل شهره خاش و عام نباشه ، پیدا نمی‌کنه. حالام که حژرات راژی شدن، طرفو با همه‌ی این خشایش و شفت‌های عالیه، به-جانشینی انتخاب کنن ؛ تاژه طرف حاژر نیس آژادی خودشو در برابر شاهنشاهی کشوری که همه‌ی نژادای عالم مجبور به‌نوکریش هشتن، عوژ کنه. اونوخ شوما، اون مرتیکه رو که معلوم نیس ، کفش به‌پا داشته یا چاروق ؛ دندونشو مشواك می‌کرده، یا بوی دهنش، مثل بوی لاپاش آدمو خفه می کرده ، به‌رخ ما می‌کشین؟ آخه پدر من، اگه امپراطور شوما از ترس کونش شوراخ موش اژاره کرده ؛ مال ما، تا چك و پوز همه رو نبنده ، حاضر نیس ریق رحمتو شر به‌کشه. آخه ، مگه تو شرژمین شوما آدم پیدا نمی‌شه که چنین یلدان گشنی رو وشط این شهرعلم کردین ؟

اضافه بر رگ گردن که از همان اول شق شده و حاضر نه‌بود با هیچ مالیدنی به‌خوابد، چند تا رگ و پی دیگر، نمی‌دانم از کجای تنم پیدا شده بودند و در پشتم مثل نی قلیان، سیخ شده بودند. از فشار این رگ‌ها دستم دور فرمان ماشین حلقه شده بود. موتور جوش آورده " هولدن " به‌عطسه و بعد هم به‌سکسه افتاد. چشم‌های خسته‌ام که از زور بی‌خوابی، دو کاسه خون شده بود، به‌هیکل ریقونه‌اش هجمه کرد. دیدم مواد مخدر پیش از من دست به‌کار شده و عزرائیل دنبال شریك جرم

می‌گردد. من باید حسابم را از آن یکی جدا کنم. دندان به‌جگر خسته بستم و با دل خوری گفتم :

- داریم، خوبشم داریم. دست اولشم داریم. زیادم داریم. اونقد داریم که اگه شهردار سیدنی بذاره ، واسه تموم سوراخ سنبه های این شهر، چیزائی داریم به این گندگی...

ناباوری از نگاهش می‌بارید. عینکش را بالا و پائین کرد. با نك دو انگشت سبابه و شصت مثل عنبر کنار منقل، بینی آب‌چکانش را پاك کرد. مشت گره کرده‌اش را توی هوا تکان داد که:

- ژیاد دارین ؟ به‌این گندگیم دارین ؟

دو شیطان سبز در کاسه‌های قی گرفته‌ی چشمش با چنان تمسخری نگاهم کرد که هیچ حاجت نبود، فکر کنم، دستم انداخته است. اما صدای جدی قاطعش متقاعدم کرد و ادامه داد:

- این دیگه غیر ممکنه! شیدنی شهر بژرگیه.

بعد از سرفه سخنرانی و مزه کردن محتویات شورگلویم که طعم دنبلان لای دندان مانده را می داد، گفتم :

- تقصیر شوما نیس! نمی‌دونین! نمی‌ذارن که به‌دونین! شیطونای بزرگ، خودشونو این‌طور زورچپون می‌کنن. ابر قدرت‌ها، با نادونی مردم آقایی می‌کنن. ما که چراغ‌دار علم و دانش جهان بوده‌ایم ، حالا که به‌خواس خدا و امر امام امت دربه‌در و بی‌سرو سامون شده‌ایم ، وظیفه دینی و دنیایی خودمون می‌دونیم که مردمو آگا کنیم. این وظیفه رم تا آخر جهان و تا آخرین نفس انجام می‌دیم ، تا چش همه رو کور کنیم.

هوای سخنرانی و وعظ و خطابه و روضه و نوحه، بد جوری یقه‌ام را گرفته بود. اصلن متوجه عوض شدن مسیر نشدم. *به‌جای* " الیزابت استریت " به " ونت ورث " پیچیدم. وقتی *به‌خودم* آمدم که بین " آکسفورد" و ویلیام " یعنی بین محله ی پسرای اون‌جوری و زنای این-جوری سیدنی بودم. به‌روی خودم نیاوردم. به‌خودم اجازه دادم، چند دولاری از این بد انگلیسی که سال‌های سال نفت ما را مفت و مجانی تو رگ زدند؛ بیشتر کاسبی کرده باشم. او هم به‌روی خودش نی‌آورد.

اجازه داد انشاء دبیرستانیم را که از روی ترانه‌های پر سوز و گذاز " حال کنید حال" آقای شجاع الدین شفا حفظ کرده بودم، برایش تا ته قرائت کنم. با دقت تمام گوش کرد. فقط در انتهای سخنرانی قراء من دستمال کاغذی مچاله شده‌ای را از جیبش درآورد. فین محکمی کرد. بی-هیچ عجله‌ای آن‌را گشود. بعد از معاینه دقیق محتویات آن ، با ظرافت تمام تا زد و در جا سیگاری تاکسی جا داد. با لحنی که از بس جدی بود، مرا غافل‌گیر کرد ، گفت :
واشه این ژا ، یعنی کینگ کراشم کشی رو دارین؟

آن‌قدر ناگهانی در مخمصه‌ام گذاشته بود که بی‌اراده، آبی را که از دیدن خواهران خیابانی در دهنم جمع شده‌بود، قورت دادم. اول خواستم راجع به " شبان بی مخ و اصغر قاتل " حرف بزنم، اما فکر کردم، این اطفال معصوم، با همه‌ی نشمه ها و مترس‌ها و نشانده‌ها و آب کشیده‌های توبه‌ای و صیغه‌ای و عقدی، حتی به پای شاهزاده‌ی لندنی خودمان که مالک تمام ایالت ویلز جدید است نمی‌رسند. چه‌طور ممکن است این بابا ، آن‌ها را به‌عنوان چهره‌ی بین‌المللی قبول کند. اما حاضر نه‌بودم جا بزنم. باید بود کسی را برای ساختن مجسمه اش بر در دروازه ی قزوین ، نه‌به‌بخشید " کینگ کراس " یا معبر شاهی پیدا می کردم. این بود که از یافته‌ی تاریخی خود با شادمانی فریاد زدم:
-ا لبته که داریم ! تو خسرو پرویزو می‌شناسی؟

بی‌آن‌که چك و چانه‌اش را تکانی به‌دهد ، یا فینی به‌کند، یا حتی عینکش را پس و پیشی کرده باشد، راست و هیز چشم در چشم من، با لحنی که مثل فرمان‌های کامپیوتری خشك و ترد و بی‌حیا بود ، گفت :
- مگه می‌شه ؟ مردی را که دوازده هزار زن داشته و به‌خاطر یه ژن شوور دار، خاك ارمنشتانو به‌توبره کشیده ؛ نه‌شناخ؟

خوش‌حال از این که دخالت چشم آبی‌های فضول، در این یك مورد بی‌اثر بوده و این آقای مستر شخصیت‌های مهم تاریخ میهنم را می‌شناسد ، گفتم:

- البته تصدیق می‌فرمائید که دوازده هزار، یه کم مبالغه‌اس. خطای نساخان بی‌پدر و مادر یا اجابت مزاج مگسان ناکس...
با سرعت شطرنج بازی که حریف را خر گیر آورده باشد گفت:
با نشفش چطوئی؟
دست لرزان و ملتهبش را روی شانه من زد وگفت:
- ژون خودت اژ یه چارم پائین تر نیمی‌آم. شه هزارتا. من به‌میرم و تو به‌میری هم ورنمی‌داره. نشاخای پدر سوخته و مگشای کون دریده، هر کاری کرده باشن باژ... نه اشلن بژار به‌تو که پشر خوبی هشتی، یه شیزی رو گفته‌باشم. من با شیشد و ششد و پنژشم موافقم. هر چن که شاها تو ممالك شرق ، شاحب همه چیژ بودن. اما به اژ این کمتر دیگه نمی‌شه رژایت داد. پش هر زن بایشت، یه سال شبر کنه ، تا نوبتش به-رشه ، تاژه اگه حژرت اشرف اژ شب پیش حالی واشش باقی مونده باشه.
من هم با همان سرعت که ناشی در شطرنج مات می‌شود، بی‌آن‌که دندان روی حرف به‌گذارم ، یا به اندازه بال مگسی فکر کرده باشم ، گفتم:
- پس اون‌همه، خدم و حشم، وزیر و وکیلو می‌خواسته رو خودش به-کشه؟ اونام، خب باس خدمتی می‌کردن ... در رتق و فتق امور...
نگاه خسته و رنگ باخته‌اش را که حکایت از نه‌رود میخ آهنین در سنگ داشت، بمن دوخت و گفت :
- حتم دارم، نمی‌خوای بگی، حژرت اجل خودشون ژیتون... ژیتون به-دشت مشتری می‌داده. یا اژ تو اتاقا دشمال کینینکش جم می‌کرده!
گیج و سرگردان از حرفی که زده‌بودم ، و از جایی که در این شطرنج کور رانده شده بودم، به‌چراغ چهار راه " مك کواری" چشم دوخته بودم که قرمز شد. خنده‌ی بی‌نمکی از نارضایی در حاضر جوابی من کرد. رویش را به‌طرف اتومبیل موریس سی و دوئی که تمام رنگ شده و سپر و گلگیرش را عوض کرده‌بودند که برای حمل عروس مناسب باشد، برگرداند. اتومبیل از پارکینگ " هاید پارک " بیرون کشید

و بوق زنان از ما جلو زد. می‌رفت که با آن سر و صدای مسرت بخش، برای ملتی تازه به‌دوران رسیده، تاریخ و افتخارات تاریخی دست و پا کند. یک دفعه برگشت و رو در روی من، آب چشم و دماغ و دهنش را با پشت دست پاك کرد. آن‌وقت مثل کسی که دزد به‌دستمال آورده‌باشد، گفت:

دشتمال کاغژی داری؟

بی‌آن‌که منتظر جواب شود، با انگشت در دور دست، لب دریا، جایی را نشان داد و گفت :

- اون ژا بیمارشتان چشمه! تو به‌عنوان راننده تاکشی، باش اونژا رو خوب به‌شناشی! اگه بتو اژاژه به‌دن... که مجشمه‌ای از مشاهیر شرژمینت برا اون ژا به‌تراشی ، چه کشی رو پیشنهاد می‌کنی؟

راستش هر چه زور زدم؛ چشم پزشگ قابلی که به‌توان به‌عنوان مفاخر جهان جا زد، در تاریخ سه هزار ساله‌ی کهن‌مان پیدا نه‌کردم. یادم آمد که فیلسوف و ریاضیدان و پزشگ برجسته، آشیخ محمد ذکریای رازی، خودش، در تمام عمر از درد چشم که شاید يك تراخم ساده بوده، رنج برده‌بود. اما چشم‌های آبی و خمار مسافرم، از پشت عینك پنسي‌ش بی‌اختیار دهنم را باز کرد و گفتم :

-دلم می‌خواست از مردی حرف به‌زنم که چشم اهالی یه شهر رو از کاسه درآورد.

میان حرفم دوید.

که اولین بانك ژهانی چشمو، تو دنیای اون روژگار ایژاد کنه؟

بی‌آن‌که محل سگ بهش به‌گذارم و جواب نیش زبانش را داده باشم، ادامه دادم.

- اما از مردی حرف می‌زنم که آن‌قدر به‌چشم علاقه داشت که هر روز صبح، اضافه بر بناگوش و پاچه، دوتام چش نوش جون مي‌کرد. اگرم احیانا، به‌هر مناسبتی، کله پزی تعطیل بوده، با دست خودش چشم یکی از پسرای جوون خودشو بیرون می کشید، تازه لقب کبیر و فاتح و ناجی هم گرفته.

نمی دانم، موادش دیر شده‌بود یا اتفاق بدی در دل و رودهاش افتاده‌بود ؟ چون دست چپش که از همان بدو ورود به تاکسی، کنار دسته دنده گذاشته بود، با تکان‌های شدید عصبی می‌جهید. از چهارراه گذشته بودیم که خانمی می‌خواست " فور ویل درایو" بزرگی را، در جای پارکی که برای یك دوچرخه هم کم بود، پارك کند. به‌ناچار ترمز کردم. با عصبانیت فحش آبداری به‌هوا فرستادم. او هم، با همان لحن فحاش من، با تکان‌های عصبی دستش، ساختمان بزرگ دادگستری را نشان داد و گفت:

- نه دیگه، واشه این ژا شوما کشی رو با شابقه شرق اشتبدای شراغ ندارین!

هر چند شش‌دانگ حواسم به‌زنیکه ای بود که در بیابان هم نمی‌توانست پارك کند و می‌کوشید فیلی را در فنجان به‌چپاند. بی‌آن‌که به‌وزارت دادگستری نگاهی کرده باشم، گفتم :

- این که اصلش از خود ماس.

حتی رفتم شعر " ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما " را برایش ترجمه کنم ، که از جا دررفت و با صدایی که از ته چاه به‌گوش می‌رسید سرم داد کشید.

- آقا ژان! انشان شرقی در ژلم و شتم، در کشت و کشتار، در شکنجه و عذاب، در حد و تعذیر، در شلاق و سنگسار، در دست بند قپانی و آپولو، نه تنها دشت وحوش و شباعو اژ پشت بشته، بلکه در این کار اژ حشراتم گوی شبقتو برده.

من که خودم یك پا تاریخ تعیین کن و توی دهن تاریخ بزن هستم. من که با مطالعه ناسخ التواریخ و شهنشاه نامه ناصری، خودم را یک پا هم‌ردیف و هم‌جلقه‌ی " ویل دورانت " امریکائی و " گلد زیهر " آلمانی ، تاریخ نویس و تاریخدان و مفسر و محلل فلسفه‌ی تاریخ می‌دانم، با ژست و فیگور ماموریت برای وطنم سرش داد زدم. اما پیش از آن‌که هارت و پورت من کارگر افتاده باشد آرامش انگلیسی خود را باز یافت و گفت:

نه واقعا چه کشیو، اژ تمام ملل شرق برا این ژا نامژد می کنی ؟

من که هنوز در صیغه سئوال اما با تحکم حرف می‌زدم ، گفتم:
-نه، تو اصلن انوشیروانو می‌شناسی ؟
سیگاری درآورد و بی‌تعارف؛ یا آن‌که محل سگی به‌من گذاشته باشد؛ که می تواند در تاکسی سیگار به‌کشد، یا نه؛ آتش زد و گفت:
- خیلی کهنه تراژ اونه که داشتان بیشت هژار ایرانی مزدکی و باغ انشانی رو تعریف کنم.
من هم بی‌کم‌ترین توجهی به‌حرفش ادامه دادم:
- حتی آیه هم درباره او صادر شده.
پرید تو حرفم ، که :
- من ژبون عربی نمی‌دونم. بژبون آدما حرف بژن !
نمی‌دانم طبق معمول دستم را تا بناگوش بردم یا نه. اما حتم دارم که دهنم را کژ و راست کردم که حروف حلق را از مخارج صحیح ادا کنم. با صوت زیبای حجاز، چیزی در دستگاه شور یا شهناز. مایه‌ای میان زیرافکن یا رواناز ، به سبك موسیقی سنتی به رهبری آقاسی یا مهوش، زدم زیر آواز؛ که " انا ولدت فی زمن ملك العادل " در میان حلقه‌های دودی که به‌طرفم فوت می‌کرد، نگاهی میان نگاه نعلبند به خر یا عاقل اندر سفیه رو به‌من کرد و گفت:
- عربی حالیم نیش ، اما انوشیروانو...
- بله! هم ایشون که معرف حضورتون هستن. ایشون برا از بین بردن بورکراسی و کاغذ بازی، برا این که مردم بتونن به عدل و داد دس پیدا-کنن، زنجیری از کاخ اختصاصی خودشون به‌میدون شهر وصل کرده-بودن که هر کس شکایتی، عرض حالی داره بتونه ، مستقیما...
جوابی را که در صیغه سئوال در آب نمك خیسانده بود، مثل پوزه بند به‌طرفم پرتاب کرد:
کشیم به اون ژنژیر نژدیك شد؟

قصه ای را که طوطی‌وار از کودکی حفظ کرده‌بودم ، لاپاته‌وار از دهن بیرون ریختم. دیدم به‌تاریخ گوش نمی‌کند. داشت خودش را جمع و جور مي کرد. به "اوپراهاوس " رسیده بودیم. گفت :
- این قشمت یك‌طرفه‌اش. تو ناچاری، همین ژور ژلو بری، تا شر اژ " راکش" درآری. شر نبش، یه شاختمون شفیده. وقتی. به اونژا رشیدی ، فکر کن چه کشیو برا اون ژا تو آشتین داری که مژشمه شو بژاری؟
یك دفعه لحن کلامش عوض شد و با ضرب چار چار، به‌راست راست، به‌چپ چپ و طبل بزرگ زیر پای چپ،گفت :
- همین ژا نی‌گه‌دار ! تا اژ اون بانك واشت پول بی‌گیرم.
خوب منم که عادت کرده‌ام فرامین را ، خود به‌خودی و ماشینی – سورچی علیشا ، چارودار ازین طرف، سگ مرده صاحاب از اون طرف! - انجام به‌دهم. بی‌اختیار ترمز کردم. وسط خیابان متوقف شدم. رو به‌سوی او که دور می شد، با صدائی کاملا رسا که به- شنود ، گفتم :
قربونتم زوتر، معطلم نکن ! زیر توقف ممنوع ایستادم.
خمی به ابرو نی‌آورد. با انگّشت ماشین پلیس را که بوق زنان و آژیرکشان به‌من نزدیك می‌شد، نشان داد و میان جمعیت ناپدید شد. البته من با چه التماس و چند تا دستمال بزرگ یزدی خودم را از چنگ پلیس رها کردم به‌ماند. برای تلافی با پدر سوختگی بد انگلیسی او هم که شده بود، با دقت به‌ساختمان سر سوك نگاه کردم که شخصیت برجسته‌ای از تاریخ گهربارمان برایش پیدا کنم. ساختمانی بود سفید و سنگی، که با خط زیبای رومن، چیزی میان نستعلیق و کوفی، روی در ورودی آن نوشته شده بود " آبریزگاه عمومی "

تروریست

از در خانه‌اش در نورنبرگ، تا جلو فرودگاه بین المللی آلمان درفرانکفورت، یعنی چهار صد کیلومتر راه را غرزده بود و سفارش کرده‌بود. سفارش کرده‌بود و غر زده‌بود. دست آخر هم دلالت خیر. پروازم را از دست داده‌بودم. پروازی که او با هزار زحمت و مخارج بسیار متحمل‌شده‌بود؛ تا من از استرالیا به‌آلمان آمده و از آن‌جا به‌سوریه بروم. مرا به‌سوریه می‌فرستاد که بعد از پانزده سال دربه‌دری و غربت، دیداری، یا شاید آخرین دیدار را با پدر و مادرمان که دوری و دلتنگی زمین‌گیرشان کرده‌بود، داشته‌باشم.

پری‌روز پروازم را از دست داده‌بودم. دلیل‌ش را کامل و روشن شرح داده‌بودم. اما او سه روز پیش، چهار صد کیلومتر راه را آمده و برگشته‌بود. حالا باز، همراه من می‌آمد و می بایست برگردد که به‌موقع سرکارش حاضرباشد. خون خونش را می‌خورد. انگشتان زمخت زحمت کشیده‌اش، روی فرمان اتومبیل با عصبیت ضرب می‌گرفت. می‌دانست، پدر و مادر علیل و پیرمان با هزار قرض و قوله، با هزار من به‌میرم و تو به‌میری خود را در صف زوار حضرت زینب جازده و در زینبیه دمشق، میان کباب و مگس. در انبوه زاری و دخیل. در کنار کمپ آوارگان فلسطینی، چشم به‌راه من نشسته‌اند و من پروازم را از دست داده‌بودم.

جلو در فرودگاه، دستش را روی دستم، که دسته‌ی چهار چرخه‌ی چمدان‌ها را گرفته بود گذاشت. با نا امیدی تکرار کرد: -به‌خاطر رفاقت

و برادری‌مان، تا رسیدن به‌دمشق، لب به‌هیچ نوشیدنی نه‌زن. دست به‌هیچ دفترچه‌ی یاداشتی نه‌بر. هیچ شعری را با خود تکرار نکن، تا حواست کاملن بر جا باشد و درست و به‌موقع عمل کنی.
وقت خدا حافظی، صورت‌ش را به‌صورتم چسباند. در گوشم با صدائی که مثل آب‌شار در درونش شره می‌کرد، زمزمه کرد: --تو حداقل ترجمه‌ی یک شعر، به محمود درویش، آدونیس یا حتی به‌نزار قبانی بده‌کاری. باید هر طورشده خود را به‌دمشق به‌رسانی.

در چند قدمی در ورودی فرودگاه، زن و مردی جوان، باریک و بلند، در پالتوهائی خوش دوخت که تا زیر زانو می رسید، مثل مو و داربست ، مانند پیچک و چنار، در هم پیچیده بودند. سر و صورت یک‌دیگر را غرق بوسه می‌کردند. خرمن طلائی گسیوان‌شان، در هم گوریده‌بود و دیدن صورت‌شان غیر ممکن بود. آن‌قدر که از پوست گردن و دست‌های‌شان پیدابود، گوئی هم اکنون، از معدن نقره استخراج شده‌اند. سپیدی‌شان با برف قله‌ها برابری می‌کرد. کنار پای هر یک، کیف سامسونتی روی زمین بود. تنها از کیف زنانه‌ای که بر شانه یکی از آن‌دو بود؛ می‌شد زن و مرد بودن‌شان را حدس زد.
- آیا لیلای این هم شب‌ها برهنه می‌خوابد؟ اما سر او را از ته نه‌تراشیده‌اند، تا رفیق‌ش، با قاشق و چنگال، بر پشت بادیه ضرب به‌گیرد:" بهاران خجسته باد."
- آیا او آوازهای بند را شنیده‌است؟ شب‌های دلتنگی، الهه‌ی ناز را صدا در صدای هم‌بندان، به‌یاد عزیز جانش خوانده‌است؟
- آیا او هم در کنار میله‌های بند " مرا بوس " را شنیده‌است؟

چند قدم دورتر، سگی " ژرمن شپرد " غول پیکر، خود را از میان پای افسری که زنجیرش را به‌دست داشت، بیرون کشید. با چشمانی که هنوز آوای وحش از آن بیرون می‌ریخت، مرا به‌خود آورد. سه افسر جوان آلمانی، درشت هیکل، زیبا و تنومند، در لباس‌های آسمانی‌شان، به‌تمیزی نور ماه، کنار هم ایستاده و گرم صحبت‌بودند. یکی از آن‌ها دهنه‌ی سگ را به‌دست داشت و با بی‌خیالی می‌گذاشت،

سگ دور و بر و اطراف او پرسه به‌زند. سگ هیکل درشت و توانمند خود را از میان پای افسر بیرون‌کشید. با نگاهی که ناباوری از آن می بارید، مرا و چهارچرخه‌ام را؛ نگاه‌کرد. با تمام سینه‌اش هوا را بلعید، حتی قدمی به‌سوی من برداشت. ناامیدانه نگاهی کرد و ناباورانه غری- زد. به‌طرف افسر نگهبان‌ش بازگشت. ترسیدم، اگر از آن‌ها دور شوم، شک و تردیدشان را تحریک کنم. به‌همین جهت در همان مسیر، به‌راه خود ادامه دادم. افسران بی‌اندک توجهی به‌من، گرم صحبت بودند.

- جلاد ننگت باد!

- پلیس! سگ پاسبان امپریالسم.

- آجان به‌این بی‌غیرتی هرگز نه‌دیده هیچ کسی.

شعر باید شعر باشد. وقتی شعر شد، اگر آن‌را در کوره پزخانه‌های تهران سروده باشی، می‌توان در فرودگاه فرانکفورت هم، آن‌را باز خوانی کرد. همان طور که دزد و فاحشه و آدمکشان جهان یگانه‌اند، پلیس نگهبان هم یگانه‌است. گیرم اینان، با دو تومن، سبیل‌شان چرب نمی‌شود. گیرم یونیفرم شان تر و تمیزتر است. ماهییت‌شان همان است که هست. سگ به‌دور پای افسرش چرخی زد و زنجیر را به‌دور پای او محکم کرد. هنوز مرا زیرنظر داشت. سنگینی نگاهش را بر پشت و گردنم احساس کردم. سگ دوباره چرخی زد. زنجیر را از پای افسر نگهبان بازکرد و به‌دنبال من، لُکه به راه افتاد. هوا را با صدای بلند به‌درون ریه‌اش کشید و ناباورانه بیرون داد. نمی‌خواست دل به‌کند. دو قدمی بیشتر، از ایشان دور نشده بودم. طول زنجیر به‌وی اجازه داد، خود را تا کنار من به‌رساند. با شک و تردید، چهارچرخه را بوئید. نه- می خواست از آن دل به‌کند. افسر نگهبانش با خنده رو به‌من گفت:

- سگ‌های ما، چیزهائی را که از خاورمیانه می‌آید، بسیار دوست دارند.

بی‌آنکه توجه خاصی به‌من کرده باشد، رو به‌همکارانش ادامه‌ی صحبت داد. دل توی دلم باقی نه‌مانده‌بود. مگر من چه داشتم که به‌تواند شامه‌ی سگ پلیس را تحریک کند. سگ، کتاب و اسلحه و لباس را بو نمی‌کشد. من تا کنون، حتی یک نفس افیون هم نه‌گرفته ام. من تا به‌حال،

پای بساط منقل و بافور هم نه‌نشسته‌ام. در چهارچرخه من، به‌جر دو کیسه پر از لباس‌های نیم‌دار که زنم جمع کرده‌بود، با چند بسته‌ی شیرینی که از مغازه‌های خیریه‌ی کلیسا با قیمت ارزان خریده است؛ چیزی یافت نمی‌شود.

- مردم من به‌لباس و غذا نیاز نه‌دارند. آن‌ها یک ماه تمام روزه می-گیرند. آن‌ها با یک لُنگ ستر عورت می‌کنند. آن‌ها سر به دنیا و غُبا فرو نمی‌آرند.

در جوابم خندیده‌بود. از آن خنده‌هائی که فقط خاص زنان است. هم نیش‌دار و گزنده است، هم راه فرار دارد؛ با این نما که خود نوعی محبت کرده‌است.

- پس آن شعار " نان، کار، آزادی " چه بود؟

- مردم من هوا می‌خواهند. یک هوای تازه. اگر می‌توانی چند کبسول از همین هوای دم‌کرده و خفه‌ی این‌جا را برای‌شان به‌فرست. آن‌ها در آزادی، نان خود را به‌کف می‌آورند و منت از حاتم طائی نه‌می‌برند.

پس چه‌چیز در چمدان من است؟ چه‌چیز، شامه‌ی این سگ را، چنین تحریک کرده‌است؟ سگ به‌دنبال اسلحه و کتاب و دفتر نیست. من سلاحی، جز یک خودکار بیک و یک دفترچه، از مغازه‌ی ارزان فروشی چینی، بیشتر نه‌دارم.

با آن‌که افسر پلیس، زنجیر سگ‌ش را کشیده و او را در کنار خود مهار کرده‌است؛ اما سگ، چشم از من برنمی‌دارد. با نفس‌هائی خرناسه مانند، نارضائی خود را، از حضور من در آن‌جا اعلان می کرد. برای آن‌که بیش از این تحریک‌ش نکرده باشم و او به‌تواند مرا زیر نظر داشته‌باشد، تا خیال‌ش راحت باشد؛ روی اولین نیم‌کت خالی، رو به-روی تابلو اعلان پروازها، به انتظار پرواز هفت صد و بیست چهار با پاهائی درازکرده ، سری فروافتاده ، شل و ول نشستم.

همین که پرواز شماره‌ی هفت صد و بیست و چهار، بر روی تابلو به‌مقصد استانبول، دمشق، تل آویو، قاهره ظاهرشد ؛ زن و مرد جوان، کیف‌های خود را از زمین برداشتند. دست در گردن و کمر یک-

دیگر پیچیده، به‌حرکت درآمدند. زن سفید رو با گیسوان طلائی که کمی به‌نقره‌ای می‌زد. عینک ظریف پنسی، منشی کارکشته‌ای بود که هم اکنون از سوئد وارد کرده باشند. باریک و بلند، بی‌اندک چربی اضافه. دماغش را اما از نفرتتی، ملکه مصر به‌ارث برده‌بود. مرد یک " دویچ " به‌تمام معنا. با تمام باریکی و بلندیش، لَخت و سنگین، مثل کسی که تازه از خواب بیدار شده و حوصله نه‌دارد راه به‌رود؛ یا به‌ماموریتی اجباری می‌رود، قدم برمی‌داشت.

دست مرد بر شانه‌ی زن بود. سرش کمی به‌طرف شانه‌ی او خم شده‌بود. دست زن طوری به‌دور کمر مرد حلقه بود، که گوئی او را کمک می‌کند که پیش به‌رود. یک راست به‌طرف افسران پلیس آمدند. زن کمی خم شد و موهای گردن سگ را، که باز کله‌ی شیریش را از لای‌پای افسرش بیرون آورده‌بود، نوازش‌کرد. حتی دستی به‌پوزه‌ی خون‌آشامش کشید.

- ای سروهای حبرون! آیا قامت یار مرا دیده اید که چنین راست برآمده بر آسمان فخر می‌کنید؟

زن هنوز به‌سگ نگاه می کرد و به‌مرد کمک می‌کرد پیش به-رود. بی‌آن‌که نگاهش را از سگ بردارد ، پای مرا لگد کرد. می‌رفت روی من فرو افتد. کیفش را رها کرد و دست چپش را به‌پشتی نیمکت من تکیه‌داد. دست دیگرش به‌سرعت برق از کمر مرد باز شد و کنار شانه‌ی من، روی نیمکت قرار گرفت. صورتش در فاصله‌ی نفس‌کش صورتم بود. تنش گرم و داغ بود. در نسوخ پوستش، آن‌جا که مو از پوست بیرون می‌زند، سبزه‌ی تندی بود که بوی نمک می‌داد. در نفسش حرارتی بود که موج ریگ‌های روان را به غلیان می‌آورد. در چشمش دو دوی بود که سگ را در نمکزار، نمک می‌کرد. دهانش چرخش تندی کرد، گردبادی پیچان و سرکش در صحرا. سیلان ماسه‌ها در بیابان و چیزی گفت:

- ایکس کیوز می.

- عفون عمی.

- ایکس کیوز می.
- عفون عمی.
- ایکس... کیوز...
- می.
- عفون
- عمی

دهانش در تلفظ ا در ایکس، عین در عمی و عفون بود که در گرداب ریگ‌های بادیه فرومی‌ریخت و شتر را با بار، قافله را با ساربان، کجاوه را با کنیز اهدائی در دل دردناک و عمیق خود فرود می‌برد. چشمش لحظه‌ای نه‌چندان دیر، ساکت ماند. پلک‌هایش درآویز خیمه‌گاهی بود که مردش تا دل دشت تاخته است. مثل این بود که از من حلالیت می‌خواست. در اجزاء صورتش فریادی بود که تنها در شب باران احساس می‌شود، وقتی هوا دم‌کرده و دلگیراست. فانوس نگاهش در انتظار در خیمه، به من سرکوفت می‌زد، تو خصومت سگ را احساس می‌کنی، رفاقت من را چه؟ هیچ شده است، سنگ قبری در قبرستان، شکسته درختی در باغ، یا حتی خروسی خانگی، وقتی باید شاخدارپلوشود، با تو حرف بزند؟

سگ خرناسه‌ای کشید. زن به‌کمک مردجوان خود را جمع و جورکرد. سگ با گام‌های کوتاه و سنگین به‌طرف ما قدم برداشت.

- آخه زن! زیره به‌کرمان به‌برم. ننه‌ی من نون برنجی خشخاشی برا چیشه؟
- می‌خوام نشونش بدم، این‌جا از شیر مرغ و جون آدمی‌زاد، بهتر و ارزون تر از اون‌جا، پیدا می‌شه.
- واسه این کار، حد اقل یه کیلو به‌بار من، علاوه می‌کنی.

کار خودش را کرد. نان برنچی را پخت. از چند بوته‌ی خود روی پشت خانه، خشخاش گرفت و روی آن پاچید. برای آن‌که حسابی مرا کفری کرده‌باشد، با قلم ماژیک روی جعبه شرینی نوشت. نان برنجی اعلا. قنادی نوشین. عمل سیده السادات نازی خانم. بازار بین

الخراباتین. شهرک سیاه. السیدنی. جعبه را روی همه‌ی شیرینی‌هائی که از بنگاه خیره خریده بود، گذاشت. بر نخ قیطان هم چند گره‌ی کور زد.

در جعبه‌ی نان برنجی را با فشار پاره کردم. بوی خشخاش بیرون نه‌زده، سگ با قوتی تمام به‌طرف من خیز برداشت. افسرش را چنان به‌دنبال خود کشید که او را به تلوخوران انداخت. افسران هاج و واج و ترسیده، با نگرانی هفت تیرهای خود را بیرون‌کشیده به‌طرف من دویدند. تنها چشم به‌هم زدنی طول‌کشید، تا هیکل پیر و ناتوان مرا، از روی نیم‌کت بلند کردند. دست‌هایم به‌سرعت برق، در پشت سر، درهم گره شدند. یکی از آن‌ها دست‌های گره شده مرا چنان از پشت سر گرفت که خاطره دست‌بند قپانی در ستون مهره‌هایم تیرکشید. افسر دیگری چهارچرخه را، همراه‌مان هل داد. سگ پیروزمند و خوشنود، پا به‌پای من و افسر فرمانده‌اش پیش می آمد.

در پاسگاه پلیس، چمدان و کیسه‌های مرا زیر و رو کردند. به‌همه‌ی سوراخ سنبه‌ها و درز و بیرنه‌های بدنم دست کشیدند. سگ در کنار وسایلم خرناسه می‌کشید. با نارضائی ریه‌اش را از هوا پر و خالی می‌کرد. بی‌سیم یکی از افسران، به‌زبان آلمانی چیزهائی گفت، که افسران یخ زده برجای خود خشکیدند. من چیزی از پیام‌های آلمانی نه-فهمیدم؛ اما کلمات استانبول، دمشق، تل آویو، قاهره؛ می‌گفت که پیام مربوط به هواپیمائی است که من باید بود با آن پرواز کرده‌باشم. فکر کردم، شاید، نام مرا چند بار صدازده و به‌ناچار، بی‌من پرواز کرده‌اند. اما وقتی افسر نگهبان سگ که هنوز خرناسه هائی از ناخشنودی می-کشید، با ضربه‌ای محکمی به‌پوزه‌ی سگ زد تا ساکتش کند، از او پرسیدم چه شده است. افسر نگهبان سگ که به‌اندازه‌ی سگ، از حضور من در آن‌جا ناراحت بود، با انگلیسی زمختی حالی کرد: پرواز هفت صد و بیست و چهار به‌مقصد نامعلومی ربوده شده‌است. هواپیما ربای‌ان آزادی رفقای خود را از زندان‌های اسرائیل درخواست کرده‌اند.

2004 / 5 / 5

طومار مرموز عشق

خسرو، ناگهان شترش را متوقف کرد و با چستی و چالاکی که از سن و سال و وضعیت جسمی او بعید به‌نظر می‌رسید، از شتر ایستاده پائین خزید. بر جای خود خشکید و مانند کسی که به‌خواهد مو از ماست بیرون به‌کشد، یا موشی را که زیر کمد پنهان شده‌است، غافل‌گیر کند؛ به‌اطراف چشم دوخت. عینکش را چند بار منظم کرد و با دقت و وسواس بیش‌تری هم‌آن مسیرها را، نگاه کرد. چیزی به‌چشمش نه‌رسید. شتر را با زور و فشار بسیار خواباند. از میان کوله بار خود دوربین فیلمبرداری را بیرون کشید. قبل از آن‌که سراغ سه‌پایه‌ی دوربین برود، به‌جائی خیره نگاه کرد و با دوربین آن‌جا را دوباره دید زد.

در آن هوای گرم و خفه، برای کسی طاقتی باقی نه‌مانده بود، که تحمل بازی ها و ادا و اطوارهای او را داشته باشد. حتی همین چند لحظه توقف هم می‌توانست، غرغر همه‌ی هم‌راهان را درآورد. خورشید با زاویه‌ای تند، از چند متری آسمان، به‌زمین خیره شده‌بود و گرمای سوزانش را بی دریغ نثار، زمین و زمان می‌کرد. نسیمی حتی، در حد نفس زدن برگی، نمی وزید. نجوای مبهم و رمزآلود شکستن و خرد شدن سنگ‌های کوه، از شدت تابش آفتاب، شنیده می‌شد. سوت سکوت، سرب مذاب کشدار و بی‌انقطاع خود را، بین درختان غول‌آسا و عظیم (گام، اوکالیپ‌توس و آیون باک) جاری کرده‌بود. خفگی و دم‌کردگی هوا تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. عرق همه جای بدن را خیس کرده بود. نفس آب جوشیده‌ای، به نام هوا را، به‌ریه‌ها داخل می کرد و بعد از تبخیر، چیزی بی‌رمق، در بازدم، از ریه‌های سوخته بیرون می داد.

با آن‌که خسرو، یکی از به‌ترین فیلم‌بردارهای کمپانی تحقیقاتی " اس. ایکس. آر" – موسسه ی سولیدارتی ایکس پیدیشن ریسرچ – است؛

اما هیچ‌علاقه‌ای، به‌این برنامه تحقیقیِ‌ی شرکت نه‌داشت. دلش نمی-خواست، چندین هزار کیلومتر فاصله را، با هواپیما و اتومبیل و شتر طی کند، تا از زنی صد و چند ساله‌ی سیاه پوست، در جنگل‌های شمال غربی استرالیا، فیلم به‌گیرد. او تقریبن به‌ریش و سبیل همه‌ی حکومت-های لیبرال و کارگری استرالیا، به‌خاطر برخورد و نحوه‌ی رفتار و برنامه ریزی‌شان، در مورد سیاهان استرالیا که ابرجینی نامیده می‌شوند؛ لبخندی تلخ و گزنده‌تر از نیش‌عقرب می‌زند. او بارها گفته بود:" این کارها آب در هاون کوبیدن است." اما خوب، از طرفی هم، به‌جا و ارزش و مقدار خود، در شرکت هم آگاه است. به‌خوبی می‌داند، اگر بیش از این، مته به‌خشخاش به‌گذار، نک و نال و غر و لند راه بی‌ندازد؛ حوصله‌ی همه را سر برده، عطایش را به‌لقایش خواهند به‌خشید.

دوربین را داخل جعبه‌ی دوربین گذاشت و شترش را سوار شد، تا با گروه هم‌قدم شود. چیزی از وجود خسرو، در همان مکان، با نگرانی و دل‌واپسی هشدار دهنده‌ای، باقی ماند. همان‌طور که سواره، هم‌راه گروه پیش می‌رفت، چشمش با دقت و وسواس، در اطراف جستجو می-کرد. او با سابقه‌ی طولانی، کار با دوربین مخفی، در جوامع و کشورهائی که خبرنگار و فیلم‌بردار، حکم بدترین دشمن و جاسوس و تروریست را دارد؛ حس و توانی قدرتمند، در پیش‌گوئی و پیش‌بینی محافظین و مراقبین حکومت‌ها یافته بود. حالا تمام وجودش، در نگرانی و دل‌واپسی، تحت نظر بودن، فرو رفته بود. ذغ ذغ درد گنگ دندانی کندنی، ترسی ناخواسته را، در جانش جاری کرده بود. سخن‌گفتن از چنین حس و چنین دریافتی، برای دو استرالیائی تازه پا به‌سن گذاشته، و یک دختر سر به‌هوای تازه بالغ سیاه پوست، آن هم در شرایط و اوضاع زندگی در استرالیا، به‌جز آن‌که، موجب خنده و آن نگاه‌های معنی دار شود، چیزی بار نه‌خواهد آورد. به‌خصوص کارگردان گروه، که چشم دیدن، نه خسرو به تنهائی، که هیچ‌کسی از مردم خاورمیانه را در کنار و هم‌راه خود ندارد. البته خانم نویسنده‌ی طرح و برنامه‌ی تحقیق، که دستی در عرب و عجم حکومتی و شرکتی دارد، با نظرکارگردان موافق

نیست. او نه‌تنها، به هیچ وجه، بوئی از نژاد پرستی نبرده است، به‌خوبی هم متوجه شده‌است که این مرد خوش قیافه‌ی توانمند، به‌او بی‌نظر هم نیست. خانم نویسنده، با آن‌که تحصیلاتش را در مطالعات شرقی به‌پایان رسانده است، تا کنون صد بار از اصل و نسب و نژاد فیلم‌بردار پرسیده است؛ ولی هنوز هم او را عراقی می نامد. هر وقت هم مورد اعتراض قرار به‌گیرد، جوابی خدا پسندانه، در آستین دارد که: " خاورمیانه‌ای، اگر چه پاکستانی، افغانی یا ایرانی باشد، بی شک رگ اصلی‌ش عربی و اسلامی است." و صد البته که مردان خاورمیانه در مورد زنان بی-نظیرترین مردان جهانند.

جوندرو جووانی جیندالا، دخترک ابرجینیائی مترجم، نه این چیزها را می‌داند و نه به‌آنها توجهی دارد. خاورمیانه و همه‌ی دنیا، برای او پشمش هم به‌حساب نمی‌آید. خوب! شاید، حق هم همین باشد. او دختر بچه‌ای شانزده، هیفده ساله است که خود را به‌عنوان مترجم جا زده است. تنها دلیل پذیرش او به‌عنوان مترجم، این است که: مادر جوان-مرگش، تنها باز مانده، از کشتار قبیله‌شان، در سال های دهه شصت بوده است. جوندرو جووانی جیندالا، اما درست از وقتی که در فرودگاه شهر داروین از هواپیما پیاده شد، بی‌آن‌که بداند برای رسیدن به‌آن قبیله، عمر نوح و سفر قندهار در پیش است، حال و هوایش عوض شد. مثل کسی که چیزی گم کرده باشد، یا چیز از وسایل ضروریش در هواپیما جا مانده باشد، گیج و سردرگم، مانند گاوی دیوانه، به دور خود چرخ می‌زند.

از روی قراین و شواهدی که در نوشته‌های سربازی سفید پوست، به‌هنگام حمله به‌قبیله، یاداشت شده‌است، می‌شد حدس زد، راه زیادی باقی نمانده بود. امکان دارد، تا پیش از غروب، به‌محل زندگی قبیله – اگر چیزی از آن به‌جا مانده باشد– برسند. واقعن هم همین‌طور بود. هنوز گرما در اوج شدت و حدّت خود بود، که سواد چند کلبه، از دور نمایان شد. کلبه که چه عرض کنم؟ چند تیر و تخته از چوب‌های جنگلی، با سرپوشی از روقه های آهن موجدار. درون کلبه، یقینن صد

مرتبه بدتر از بیرونش. پیر زن را، به‌محض ورود زیارت کردند. یک مشت استخوان، با پوستی خشکیده و یک دسته از بوته جارو، به‌عنوان موی سر، که به‌سفیدی برف می‌رسید. انگشتانی بلند و باریک، که توان-مندی از رگ و ریشه‌های بیرون زده‌اش به‌چشم می‌خورد. حفره‌ای سیاه و تاریک که شاید قرن‌ها پیش، دندان هایش را از دست داده بود. پیرزن در گوشه‌ی ایوان کلبه‌اش- یعنی یک دسته شاخ و برگ خشکیده بر فرار دو چوب عمودی و دو چوب افقی – نشسته بود.

محل اقامت قبیله، قطعه زمینی به‌وسعت، دو تا سه برابر یک زمین ورزش که از دست گرما خود را به‌دل دریا کشیده بود. کوه‌ها و تپه‌هائی که تا این جا، همیشه رعایت فاصله با آب دریا را کرده بودند، یک‌باره با چرخشی تند، به شکل محافظی سرپا ایستاده، ترکیب عوض کرده و از خاکی به سنگی بدل شده‌اند، که از محل قبیله محافظت می-کنند. درختانی که در تمام طول مسیر، تو سری خورده و پس قد بودند، از حد و اندازه‌ی بوته‌ای خود درآمده، به‌ستون‌هائی قد برافراشته‌ای که سقف آسمان را بر دوش گرفته‌اند، تبدیل شده‌اند.

جوندرو جووانی جیندالا، بی‌هیچ توجهی به‌شتر و بار و بنه خود، تا میدان دهکده که بیش از یک پاگرد بزرگ نیست، قدم زنان پیش‌رفت. به‌نظر می‌رسید آن گم کردگی و نگرانی، در او به‌اوج خود رسیده‌است. به‌نظر می‌رسید، همین حالا، انگشتری گران قیمتی که نسل بعد نسل، در خانواده‌ی او بر انگشت زنان بسیاری حلقه بسته بوده‌است، از دستش به‌میان خاک و ماسه‌های این میدان افتاده است. نه تنها همه‌ی گوشه و کنارها را جست‌جوگرانه نگاه می‌کرد، مثل این‌که می‌دانست، گم شده‌اش در همین‌جا، یا همین اطراف است. او خود را ملزم به‌وارسی همه چیز کرده‌بود. با دیدن پیرزن، پناه‌گاهی یافت و خود را به‌او رساند.

گروه تحقیق، شترها را به‌امان خدا رهاکرده و برای بر پائی چادرهای خود، به دست و پا افتاده بودند. جوندرو کنار پیرزن نشسته بود و دهان پر از آدامسش را، با پشت کار و جدیت تمام، تکان می‌داد. خسرو فکر کرد، برای دختری مثل او، چادر و ایوان پیرزن تفاوتی

چندانی نه‌خواهد داشت. چادرها به‌سرعت در کنار هم سراپا شدند، هرکس وسایل و ابزار خود را به‌درون خیمه برد. خسرو خسته و دلگیر، با جانی به‌لب آمده از گرما، جعبه‌ها و کیف‌های دوربین و نورافکن‌های همراهش را به‌چادر برده بود که با عجله بیرون آمد. جوندرو در یکی از حوضچه‌های سنگی کنار دریا، لخت و برهنه، تنش را به‌آب داده بود. کارگردان از داخل چادر با اوقات تلخی گفت:

-آقا! او فقط یک بچه است.

خسرو، سراسیمه و دل‌نگران به‌جنگل و سنگ و صخره‌ها نگاه می‌کرد. به گفته و هشدار کارگردان توجهی نکرد، یا اساسن آن را نشنید. خانم نویسنده که به‌رگ غیرت زنانگی‌ش برخورده بود، از چادر بیرون آمد. به‌خسرو که ترسی ناشناس در چهره‌اش موج می زد، نگاه کرد. به‌خیمه‌ی او دوید و دوربین را برایش آورد. با شک و سوء ظن، اما آن قدر آرام و آهسته، که توجه کسی یا چیزی را به‌خود جلب نکند، پرسید:

-چیزی ترا نگران کرده است؟

خسرو بی‌آنکه چیزی به‌گوید، یا از خانم نویسنده، برای لطفی که کرده بود؛ تشکر کند. دوربین را از خدا خواسته، قاپید و با عجله به‌همه-ی آن مسیرهائی که نگاه کرده بود؛ از پشت دوربین چشم دوخت. چیزی مثل حضور ذهن، مثل عطر علف در ظهر گرما، مثل ادراک گوسفند، وقتی گرگ نزدیک می شود؛ در بین شاخ و برگ درختان، در درز و شکاف سنگ‌ها، در لابلای دل و جان صخره‌ها و خاک ریز مدام تپه‌ها پنهان بود. چشمی قادر به‌دیدن آن نبود. هیچ گوشی نمی‌توانست صدای آن‌را ضبط کند. هیچ حسی قادر به‌ادراک وجود چنان چیزی نبود. چیزی بود که فقط با شهود آدمی، با مرکز الهام و اشراق جان، سر و کار داشت. چیزی نبود که به‌توان، با انگشت به‌آن اشاره کرد. یا با ترسیم خطوط، حول و حوش آن‌را، حتی به‌تخمین، به‌دیگران نمود. اما چیزی در آن جا وجود داشت که فقط برای حواس پر مهارت کسی که قبلن آب از سرش گذشته‌است، قابل فهم بود. چیزی لغزنده و فرار که تا بیائی، تعریفی شامل و کامل، جامع و مانع از آن به‌دست دهی، از دست گریخته است. مثل اورانیوم که تا از معدن استخراج شود، به‌ماده‌ی دیگری بدل شده که با اصل خود تفاوت ماهوی دارد.

دوربین را از چشم برداشت و سرافکنده به‌طرف چادر رفت. خانم نویسنده هم به‌طرف چادر خودش به‌راه افتاد. کارگردان سر از چادر بیرون کرد و با خوش طبعی مسخره‌ای گفت:
-این مردم، در کویرهای بی سر و بن، چیزهائی پیدا می کنند؛ که به‌چشم آدم متمدن قابل رویت نیست. ناچار با شمشیر آن‌را اثبات می‌کنند.
خسرو طعنه‌ی گزنده‌ی او را بی‌جواب گذاشت و به‌چادر خود داخل شد. خانم نویسنده کمی مکث کرد؛ او نیز می‌خواست کارگردان را بی‌جواب رها کند. اما برگشت، روی در روی کارگردان که به جلو در چادر رسیده بود، ایستاد و گفت:
-تو از سن وسال او سوء استفاده می‌کنی. اما متوجه باش! شاید او یک تروریست پیر باشد که به مراتب خطرناک‌تر است.
شب خیلی زود بر سر کوه و جنگل فروافتاد. سیاهی در آب دریا برق مهتابی به‌خود گرفت که چشم را به‌همان شدت تابش خورشید، پس می‌راند. صدای پرندگان شب، از همه طرف به‌جان سیاهی پنجه می‌کشید. گروه همراهان، خیلی زودتر از آن‌که به‌شود تصور کرد، به‌خواب رفتند. خستگی راه و گرمای خفه کننده، رمق از تن هر چهار نفر بیرون کشیده بود. پس خواب داروی آرام بخشی بود که فردائی پرکار و پر تلاش را با خود همراه بی‌آورد. هنوز آرامش شب، دست به‌کار خود نه‌شده بود. هنوز آن مرحم جان پرور، بر مشقت‌های روزی سخت اثر نکرده بود، که فریاد نعره‌های کارگردان بلند شد.
خانم نویسنده و خسرو، با عجله و سر از پا نه‌شناخته، با همان لباس خواب به‌طرف چادر او دویدند. مار، هنوز دندان‌هایش را از گوشت کارگردان بیرون نه‌کشیده بود، که خسرو با چاقوی دسته استخوانی کار زنجان سر جانور را قطع کرد. خانم نویسنده، به‌کمک خسرو، دو پاره ریسمان را به‌بالا و پائین گزیدگی، محکم گره کرد. لحظه‌ای نگذشته بود که ورم رو به‌رشد نهاد و پا به‌خیک کبود پر بادی، بدل شد. خسرو، با نک چاقو، جای دندان‌های مار را برید و کوشید با فشار، زهر را از گوشت و رگ‌های پا، خارج کند. خانم نویسنده، با تلفن همراه خود، به همه‌ی مراکز بهداشتی و درمانی اطراف زنگ زد. هیچ جوابی در دست‌رس نه‌بود. تلفن همراه، در چنان محلی، امکان ارتباط با هیچ مرکزی را نه‌یافت. فاصله این جا تا اولین شهری که امکانات

لازم را داشته باشد، با شتر چهار روز راه است، که آن‌ها تا عصر همین امروز، آن‌را طی کرده بودند. به‌ناچار تا فراد باید تحمل کرد.

جوندرو جووانی جیندالا مترجم، بچه‌ای بی‌خواب شده، خسته و خواب زده، خمیازه‌کشان و غرغرکنان، از در چادر داخل شد. همان جلو از وحشت نفسش بند آمد. بدن سیاهش، رنگ شب دریا را به‌خود گرفته بود و برق می‌زد. لخت و برهنه در زیر تابش ماه، مانند قطعه الماسی خوش‌تراش، تلالوی ماه را در دریاچه‌ی پوستش، منعکس می‌-کرد. خوش‌برش و بالا بلند، آب‌شار گیسوان پر پیچ و خمش را به‌یک طرف شانه افکند، با دست جلو دهانش را گرفت. هق‌هق گریه، لیموی سینه‌های کوچکش را بالا و پائین می‌پراند. قیری مذاب، در چشمانش به‌هر سو نهر می‌کشید. دو دو آن گوی‌های شب‌چراغ، می‌خواست دریابد، چه پیش‌آمده است. با دیدن مارمرده و خون جاری از پای کارگردان، حالش به‌هم خورد و به‌استفراغ دوچار شد. با فریادی از اشک و زاری، از چادر بیرون دوید. در سیاهی شب، فقط صدای ناله و افغان او، بانگ شباهنگ را همراهی می‌کرد.

نویسنده و فیلمبردار، دو نفری به دور کارگردان، که از شدت درد به‌خود می‌پیچید، ایستاده بودند. هیچ‌کدام، جرات نشستن بر زمین را نه‌داشتند. اما خستگی و به‌پایان رسید توان تن، بر همه‌ی انسان دوستی‌ها فایق آمد؛ پس خمیازه‌های خواب، از این دهان به‌آن دهان سرایت کرد. قرار به‌برآمدن روز نهادند و به چادرهای خود بازگشتند. کار دیگری هم، از دست هیچ یک از آن دو ساخته نه‌بود.

تعجب آن که صبح زود، کارگردان از خواب بیدار شده و خود را سالم دیده بود. با صدای بلند نویسنده و فیلمبردار را، به‌چادر خود خواند. آن دو سراسیمه و دوان خود را به‌او رساندند. از تف‌های خون آلود بر زمین چادر، معلوم بود که سرحال آمدن کارگردان مربوط به خروج کامل زهر از بدن او است. به‌خصوص که مکیدن، تا آخرین قطره‌ی زهر، با تلاش و جدیت صورت گرفته بود. مکنده‌ی زهر، به‌مکیدن رضایت نداده و دور زخم را، با دندان به‌سختی گاز بود. از آن مهتر، مرحمی گیاهی، که با دقت نرم شده و روی زخم گذاشته شده بود. برای نیفتادن مرحم از روی زخم، پای زخمی را با چوبی مهار کرده بود. مشک پوستی، پر شده از آب تازه و سهیل خورده نیز، در کنار

رختخواب به‌دیرک چادر آویخته بود. کارگردان عذرخواهانه به‌خسرو گفت:
-باید از تو تشکر کنم، مرا به من بازپس دادی. من زندگی خود را به‌تو مدیونم.
-نه رفیق! من فقط پای ترا جراحی کردم. مداوا و درمان آن، کار کس دیگری است.
خانم نویسند با حالتی پرسان و جستجوگر، چشم به‌خسرو دوخت . بعد از آن، نشانه‌های پا را، روی خاک کف چادر پی‌گرفت. جفتی پای بدون کفش، بزرگ و بی‌قواره از برهنگی مدام، در کف چادر دیده می-شد که تا کنار یکی از حوضچه‌های دریائی ادامه یافته بود. بعد از آن، آب و سنگ، هیچ نشانی را در خود نگه‌نداشته بودند. خانم نویسنده، بعد از تحقیقات لازم، به‌چادر بازگشت. او با همان نگاه پرسان، که به‌تعجب نیز آمیخته بود، به‌خسرو چشم دوخت. خانم حالا یقین کرده بود، خسرو از همان ابتدا، حضور کسی را که تا کنون با چشم ندیده‌اند، دیده و حس کرده بود؛ اما چیز از او نه‌پرسید. خانم نویسنده می‌دانست، اگر خسرو می‌توانست، حس گنگ و نامعلوم خود را بر زبان بی‌آورد، فورن به اطلاع همه رسانده بود.
پای کارگردان خوب شده بود. می‌توانست لنگان و دردمند راه به-رود. اما حال و زورش سر جا نی‌آمده بود. کار به‌سختی و کندی، پیش-می‌رفت. آن‌ها برنامه‌ی تحقیق را بسیار کوتاه و سریع حدس زده بودند. اما حالا سه روز، از ورودشان به‌محل قبیله می‌گذشت و آن‌ها حتی یک عکس هم نه‌گرفته‌بودند، تا چه‌رسد به‌فیلم و مصاحبه با پیرزن صد و چند ساله. کارگردان هر روز، آن‌ها را به‌چادر خود می خواند. برنامه‌ای، برای دیدزدن و آماده سازی صحنه‌ها می داد، و خود در چادر با مشک پر آب و دود کردن سیگار، دردش را تحمل می‌کرد.
جوندرو که تازه در آن‌جا معلوم شد، از زبان قبیله، فقط چند لغت و یکی دو جمله، که مادرش بنا به‌مناسبت‌های گوناگون به‌او گفته بود، چیزی نمی داند؛ هیچ کمکی از دستش برنمی‌آمد. او تمام روز را، برهنه، به‌شنا و قدم‌زدن، در کناره‌ی دریا و حوضچه‌های منشعب آن سپری می کرد. گاهی نیز به‌کناره‌های جنگل سرک می‌کشید و چند میوه‌ی بد طعم جنگلی با خود می‌آورد که خودش بیش‌تر از دیگران از طعم و بوی آن نفرت می‌کرد. چیزی در دل دختر آشوب می‌کرد و آرام

و قرارش را سلب کرده‌بود. چیزی، او را به‌کناره‌ی دریا می کشاند؛ هنوز نرسیده به‌آب، دل‌زده و سرافکنده، بازش می‌گرداند. وهم و گمانی از دل تو در توی جنگل، از افق‌های دور آب، از ابرهای متغیری که هر لحظه به‌شکلی جلوه می‌کردند؛ او را به‌سوی خود می‌خواند. اما، بی-آن که جرقه‌ی امیدی، دلش را به‌یافتن آن‌چه سردرگمش کرده بود، گرم کند، رهایش می‌کرد. صدا می‌توانست، چیزی مثل سکوتی که برگ‌ها در ظل گرما با شاخ و برگ، زیر لب زمزه می‌کنند، مانند خاموشی مرگ‌باری که دریا را پیش از توفان خفه‌کش نگاه می‌دارد، یا همچون ماهی که آب را در دور دست می‌بیند و شلتاق‌هایش بر خاک، هیچ نرمای جان‌بخش آبی را در آب‌شش‌های سوخته‌اش جاری نمی کند، باشد.

حضور دختر جوان، برای پیرزن صد و چند ساله، غنیمتی شده بود. اگر چه، او با زحمت بسیار، کمتر چیزی از گفته‌های پیرزن می-فهمید، اما روز او را سرشار از هم‌دمی و هم‌صحبتی خود می‌کرد. دوستی آن‌دو، چنان محکم به‌هم پیچیده بود، که بیشتر کارهای خانگی پیرزن، از قبیل پخت و پز و شست و شو را، او به‌سرانجام می‌رساند. در نگاه اول، همیشه این فریب به‌چشم می‌آمد، که تنها پیرزن، حضور دختر جوان را موهبتی به‌شمار می‌آورد. اما وقتی سر دختر، بر زانوی خشکیده‌ی پیرزن، آرایشی دلفریب می‌گرفت. یا وقتی جیوه‌ی لغزان دست‌های پیرزن، در طیف آهن ربای زنده دلی، بر ململ تیر و تار صورت دختر، چین‌های آینده را ترسیم می‌کرد؛ به‌راحتی لذت رخوت-آوری که در جوی‌بار رگ‌های دختر، نشئه حیات را جاری می‌ساخت، قابل رویت بود.

ذخیره‌ی غذائی گروه، که فقط برای چند روز تامین شده بود، به-سرعت رو به‌کاهش داشت. به زودی آنها نیز، باید بود، مثل بقیه اهالی و افراد قبیله، در صورت دیر کردن مامورین خوار و بار، به غذاهای بدوی و جنگلی، یا شکار حیوانات دل‌خوش کنند. جوندرو آرزوی یک همبرگر، یا یک تکه استیک را علنن به‌زبان آورد. او با تندخوئی از کارگردان، که او را به‌این سفر کشیده بود، در حضور دیگران، شکایت کرد. به‌وضوح پیدا بود که دخترک، علاقه‌ی چندانی به‌فیلم و تحقیق و تاریخ ندارد. از آن مهمتر، معنائی از فرهنگ و میراث تاریخی نمی-

فهمید. کار و خواست کارگردان، کوشش و جدیت نویسنده و وهمزدگی و پریشان خوئی فیلم‌بردار را، به‌تمسخر گرفت و گفت:
-یک مک دونالد بزرگ و یک شیشه‌ی آبجو به همه‌ی قبایل ابرجینیائی می‌ارزد.
خنده زیر جلکی خانم نویسنده، به‌تفکر و نظر دختر، دل دردمند کارگردان را، آن‌هم در برابر این خاورمیانه‌ای ساکت سربه‌تو که همیشه عقاید و نظریات خود را با صدای بلند اعلام می‌کند، سخت به‌درد آورد. روترش به‌چادرش رفت. درمانده و ناچار، با پاکت به‌پایان رسیده‌ی سیگار، باز گشت. خسرو برای دل‌جوئی او ، سیگاری آتش زد و به‌لبش گذاشت. سیگار می‌رفت از دستش روی زمین بیفتد. نه‌توانست هیچ جمله‌ای، برای بدست آوردن دل کارگردان، بر زبان بی‌آورد. با عجله و سر از پا نشناخته به‌چادرش دوید و دوربین را با خودش آورد. با دقت و ریزه‌کاری، همه‌ی گوش و کنار و اطراف را جستجو کرد. حالا دیگر یقین داشت، کسی یا چیزی، با دو چشم براق و نیرومند که بر دوربین آخرین مدل او برتری می‌جوید، از گوشه‌ای، از نهان‌گاهی، به‌او و هم-راهانش دوخته شده است و همه‌ی حرکات آن‌ها را زیر نظر دارد. این که او چه کسی است و چرا آن‌ها را زیر نظر دارد، اصلن مهم نبود. با قوانین اجتماعی استرالیا، آن‌ها مشغول کار خود بودند و از آن مهمتر، قوانین این‌جا، برای هیچ‌کاری از این دست، تره هم خرد نمی‌کند. پس هیچ نگرانی، از این که کسی مراقب باشد، وجود نداشت. اما چرا چنین کسی، خود را پنهان کرده است؟ چرا پیش نمی‌آید؟ ای بسا، در ساختن فیلم، کاری یا کمکی از او برآید. یا پیش آمدن او باعث و بانی دوستی تازه‌ای گردد. آیا می‌توانست، این چشم‌های مراقب، از آن حکیمی باشد که یک شبه، کارگردان را مداوا کرده بود؟
شب قرار شد، شام را دور هم و با اشتراک غذا، صرف کنند. چند روز، غذای یک‌جور، بی‌هیچ تنوع و مزه‌ای، اشتهای همه را کور کرده بود. هیچ‌کدام میلی به کنسروهای باد کرده‌ی خود نداشتند. خسرو و جوندرو، بر لب دریا بسیار کوشیدند، اگر شده یک ماهی صید کنند. شاید باعث تغییر ذائقه‌ای شود. خانم نویسنده که صد در صد مخالف کشتن پرندگان است، چند دام و تله، برای گنجشک‌های کوچک بی-مصرف گذاشت. جوندرو، از خانه‌ی یکی از اهالی، چند تخم مرغ دزدید، بی‌آنکه توجه داشته باشد، مرغی که روی تخم خوابیده است، بی-

جهت به‌دست کسی نک نمی‌زند. همه‌ی تخم مرغ‌های دزدیده، حامل جوجه‌های نرسیده‌ای بودند، که زیر مرغ گذاشته شده بود.
صبح خسرو با بوی عتیقه‌ی بازار شهرشان، پیچیده در رایحه‌ی کباب، از خواب بیدار شد. روی تخت، سرش را آن‌قدر بالا آورد که بیرون را دید. سر و صدا و بحث و گفت‌گو همراه بوی لذت بخش کباب، از آن‌جا می‌آمد. درست همان‌جا، نویسنده و کارگردان را دید، که به‌وسیله‌ی اهالی محاصره شده‌بودند. جوندرو، کارد بزرگی در دست، تکه‌های گوشت را از تن آهوی کباب شده ی چرخان، بر تیری که از درخت اوکالیپتوس قطع شده‌بود، می‌برید وبه‌دست هر کس می‌داد. خسرو اشتهایش به‌شدت تحریک شده و آب به‌دهانش آمده‌بود. اما قبل از هر چیز، دوربین را که هنوز بر سه پایه استوار بود، روشن کرد. آنرا از سه‌پایه باز کرد و با خود، به‌محوطه جلو خانه‌ی روستائیان سیاه‌پوست برد. همه از خود و دیگران، راجع به‌این کباب، که از کجا رسیده، چه کسی شکار کرده، چه کسی کباب کرده، می پرسیدند؛ اما فراموش هم نمی‌کردند، لقمه‌های پی در پی را هر چه زودتر فرو دهند، تا نوبت به‌لقمه‌ی بعدی برسد. روی‌هم‌رفته، صبح شادی‌بخش و فرح‌انگیزی بود. هر چند گرما، از همین ساعات اولیه‌ی روز، همه را کلافه کرده بود، اما کباب، آن‌هم بعد از شکایت و دل‌خوری شب پیش، جائی برای گله از خورشید تافته باقی نمی‌گذاشت.
طرف‌های عصر، گروه فیلم‌برداری، در ایوان پیرزن کنارهم نشسته، شور و مشورت کردند. با حال و روزی که کارگردان داشت، با گرمائی که توان برای کسی باقی نمی‌گذاشت؛ ادامه‌ی کار، به هیچ‌رو امکان پذیر نبود. گروه با هم‌دلی و هم‌فکری می‌کوشید، جوابی قانع کننده، برای شرکت دست و پا کند. ولی همه پذیرفته بودند که باید دست‌خالی به‌شهر بازگردند. تنها جوندرو جووانی جیندالا، با اطمیان و قاطعیت کامل، مخالف بازگشت بود. ولی چون، سه نفر دیگر را، بر تصمیم خود متفق دید، گفت که او همراه آن‌ها نه‌خواهد رفت. تازه قوم و قبیله‌ی خود را یافته، حاضر نیست به‌این زودی، آن‌هم با دست‌خالی، از آن‌جا بازگردد. ابتدا، عقیده و تصمیم او، مبنی بر ماندن در آن جهنم سوزان، همه را تکانی داد. اما کار خاصی هم از همه‌ی آنان، در برابر رای انسانی آزاد برنمی‌آمد. با فرارسیدن غروب و حمله‌ی سیاهی بر سر جنگل، دریا، درختان و دهکده‌ی کوچک سیاه پوستان، تک گرما اندکی

فروکش کرد. هر کس به‌طرف چادر خود به‌راه افتاد. تنها خسرو، پیش از این‌که به‌چادر خود برود، برگشت و نگاهی ناباور به‌جوندرو انداخت. او کنار ایوان مات و مبهوت ایستاده و در تاریکی زود رس بین درختان در جستجوی چیز بود که با چشم قابل رویت نه‌بود. خسرو فکر کرد، شاید همان چیز که از ابتدای ورود، خود را از چشم او پنهان کرده‌بود، فکر و ذهن دخترک را به‌خود مشغول کرده‌است. اطمیان و بردباری دختر، در کنجکاوی و زیر و رو کردن اطراف، باعث شک دیگری در او شد. نکند دختر از همان ابتدا، با حس و شامه ی قوی و بدوی خود، آن مجهول گنگ وسوسه‌انگیز را دیده و شناخته است. در ذهن خود به‌مرور و بررسی حالات جوندرو از شهر داروین تا اقامت‌گاه قبیله پرداخت. می‌رفت در ظن خود به قاطعیتی دست یابد که دختر از نگاه خیره و پرسان خود، به‌دل تاریکی دست کشید و در کنار پیرزن لب ایوان نشست.

پیر زن، از کلبه کوچک و بی‌حفاظ خود بیرون آمد. پشت سر دختر روی زمین نشست. با شانه‌ی چوبی دست‌ساز خودش، گیسوان خیس او را که تازه از شنا در حوضچه‌های دریائی باز گشته‌بود، شانه‌زد. دوباره پاکشان به‌کلبه بازگشت و قوطی کوچکی را همراه خود آورد. چیزی، با انگشت از داخل قوطی بیرون کشید و بدن دختر را با آن چرب کرد. حالا پوست براق او مانند عاج می‌درخشید. دوباره از او دور شد و به‌کلبه رفت. مدتی به‌درازا کشید، تا دوباره در ایوان پدیدار شد. قیچی کوچکی در دست، موهای زائد تن دختر را با دقت چید. چند گل وحشی، از باغچه ی طبیعی کوچک جلو خانه‌اش چید. گل‌ها را به‌دقت در میان گیسوان دختر فرو کرد. پس از براندازی دقیق در سراپای دختر، چند برگ از بوته‌های گیاهان گوناگونی که در اطراف‌خانه به‌صورت انبوه رُسته‌بودند، چید. برگ‌های زخیم را در کف دستان نیرومند و ماهر خود خرد کرد. آن‌قدر به‌مالیدن و آسیا کردن آن ادامه داد که برگ‌ها به‌صورت معجونی آب انداخته درآمد. تهی‌گاه دختر را با معجون دست ساز خود مالش داد. وقتی کار خود را تمام شده می‌دانست، چند قدم از او دور شد و خیره به‌او نگریست. دوباره با شتابی که از سن و سالش، بسیار بعید به‌نظر می‌رسید، به‌داخل کلبه دوید. شیشه‌ای عسل، در دست باز آمد و انگشت به داخل بطری کرد. انگشت عسلی خود را، دور تا دور دهان دختر کشید و باز از او فاصله گرفت. با دقت مشاطه-

گری که عروس را آرایش کرده‌باشد، به‌شاهکار دست پرورده‌ی خود به تحسین خیره شد.
پیش از این که پیرزن، روی تشک همیشه‌گسترده‌ی خود، در گوشه ایوان دراز به‌کشد؛ آوائی گنگ و مبهم، از هم‌سرائی هزارها دهان، در تمامی جنگل پیچیدن گرفت. برگ‌ها به‌نسیمی خیالی به‌جنبش درآمدند. پرندگان برای رفع خستگی، بال‌های خود را، نشسته بر شاخه‌های درخت، گشودند و بستند. نهنگی تاسطح آب بالا کشید. برای تنفس مانند دونده‌ای که دو هزار متر را با سرعت صد متر دویده باشد، آب را به‌هوا پاچید. فاخته‌ای که دیر به‌لانه بازگشته بود، چرخ زنان به‌شاخه‌ای نزدیک شد و آخرین وداعش را در کوکوئی کش‌دار، با روز در میان نهاد. پیرزن و دختر، نشسته در کنار هم، به‌روی تشک، سر بر شانه‌ی‌هم گذاشتند. صورت هر دو، از آخرین شعاع خون گرفته‌ی خورشید به‌سرخی زد و سیاهی به‌سرعت جای آن‌را گرفت.
خسرو با صدای اعتراض آمیز خانم نویسنده، از خواب پرید. آفتاب بیرون، کاملن بالا آمده بود و به‌چشمان خواب آلوده‌ی او اجازه نمی‌داد، زن را به‌درستی در میانه‌ی در چادر ببیند. خیالش راحت بود، چون شب گذاشته، بار و بنه‌ی خود را بسته بود. فقط چادر و کیسه خواب مانده بود. آن دو هم با لوله شدن، آماده‌ی بستن به‌پشت شتر می‌شد. خانم نویسنده، با صدائی درشت شده از اعتراض و قهر، به‌او اطلاع داد: کارگردان نه‌توانسته، شترها را پیداکند. از آن بدتر، جوندرو از شب پیش گم‌شده‌است و هیچ‌خبری از او در دست نیست.
با شنیدن خبر گم‌شدن دختر، خسرو بی‌هیچ ملاحظه‌ای که در کیسه‌ی خواب برهنه خوابیده‌است، بیرون پرید. در چشم برهم‌زدنی، لباس پوشید و دوربین به‌دست، معلوم کرد، امروز حرکت غیرممکن است. باهم تا کنار ایوان پیرزن رفتند. آن‌ها دل به‌این امید بسته بودند، که از پیرزن چیزی در خصوص ماجرا، که اگر نگوئیم خود او در آن دست داشته، بی‌شک از آن با خبر است، به‌دست بی‌آورند. پیرزن هم، آن‌ها را ناامید نکرد. با این تفاوت که هیچ‌چیز از همه گفته‌ها و من‌من‌های دهان بی دندان او، قابل فهم ایشان نبود.
کارگردان صبح زود، به‌دنبال شترها، تا حوالی بوته درختان پایه‌کوتاه پیش‌رفته بود. گرما زده و ناامید، دست از پا درازتر باز گشته بود. کلافگی از همه وجودش فریاد می‌کشید. اما زیادهم، از گم شدن

دختر، نگران به‌نظر نمی‌رسید. او فقط، به‌فکر جواب شرکت و پیدا کردن مستمسکی بود که خود را تبرئه کند. چون از هر دو خواسته خود – شترها و جواب شرکت – مایوس و ناامید شده‌بود، نگرانی دست و پا کردن غذائی برای نهار، گردی از ملال به‌چشم‌های آبی صافش دوانده بود. او از این که می دید، خسرو بی‌هیچ نگرانی و دل‌واپسی، مثل همیشه مشغول فیلم گرفتن و ضبط چیزهائی است که از همان ابتدا، هیچ‌ربطی به‌کار آن‌ها نداشت، خون خونش را می خورد و دلش می‌خواست، چیز دندان شکنی به‌او حواله‌کند. اما چه‌کند، که هم خودش را مدیون او می‌دید و هم هشدار نویسنده را به‌یاد داشت، که ممکن است این پیرمرد خاورمیانه‌ای، یکی از تروریست‌ها باشد.

خسرو دوباره دوربین را روی پیرزن میزان کرد. سئوال پیشین در خصوص دختر را دوباره از او پرسید. پیرزن، همان صداهای تک آوائی و کلمات هجائی و نیم‌هجائی را، به‌آسمان خفه و دم کرده که از آن بوی بارانی سیل‌آسا، به‌تمام حواس زورآور شده بود، پاچید. خسرو سرش را از پشت دوربین بالا آورد و از خانم نویسنده پرسید:" در کتاب لغت نامه و محاورات روزمره‌ی ابرجینیائی خود، هیچ معنائی، برای گفته‌های پیرزن پیدا نمی‌کند؟ خانم نویسنده خود نیز، به‌همان نتیجه رسیده‌بود و سرش را لای کتاب فرو برده‌بود. پس از او خواست، سئوالش را دوباره تکرار کند. پیرزن گوئی گفتار خود را از حفظ کرده و بنا به‌سفارشی، بی‌ذره‌ای کم و کاست تکرار کرد. خانم نویسنده، از آن همه صداها و آواها، فقط این‌قدر دست‌گیرش شد، که پیرزن جای دختر را می‌داند. اگر او را با خود همراه ببریم، دختر را به‌ما نشان خواهد داد.

پیش‌نهاد پیرزن برای همراهی و کمک، فریاد خفه مانده‌ی کارگردان را درآورد. او به‌راستی می‌خواست بر سر همراهان و چند روستائی سیاه که به‌دور آن‌ها حلقه زده بودند، فریادبه‌کشد. اما وقتی دید، خسرو از دو پاره چوب و زیلوی کف ایوان پیرزن، تخت روانی فراهم کرده و خانم نویسنده به پیرزن کمک می کند که روی آن به‌نشیند؛ صدایش را فرو خورد. او به‌طور جدی می‌خواست به‌داند چه کسانی باید، تخت روان را حمل کنند. این پرسش هم به‌خودی خود، جواب داده شد. چون دید، خسرو با آن‌که در حد پدر او پیر است، دسته ی عقب

تخت روان را چسبیده است و دسته ی جلو آن برای او گذاشته شده است.

خانم نویسنده خود را به کنار خسرو رساند. از او خواست به‌گذارد، دسته‌ی عقب تخت روان را او حمل کند. معلوم بود، خسرو به‌هیچ وجه به این امر رضایت نمی‌داد. اما خانم نویسنده به‌او فهماند، او از ابتدا، متوجه امور ناهم‌خوان و رازگونه در این سفر شده است. بسیاری از صحنه‌ها را از پیش فیلم‌برداری کرده است. پس بهتر است، به‌کار خودش به‌رسد. در ضمن پیرزن وزن چندانی ندارد که باعث آزار او شود. به‌هر شکل، تخت روان به‌حرکت درآمد و تحت فرمان پیرزن به‌چپ و راست، در راهی پر پیچ و خم از میان جنگل گذاشت. به‌دامنه‌ی سنگی کوه و پس از آن، سرازیری همان بلندی، که به‌کناره‌ی دریا ختم می‌شد.

راه در انتهای خود، به‌دالانی از درختان سرو و صنوبری که سر درگریبان هم کرده‌بودند، رسید. در باغچه‌های کوچکی که به‌دور قطر هر درخت، از آب‌ریز باران ایجاد شده بود، انواع گوناگونی از اتلسی ها و شمعدانی‌های تر و تازه و خوش‌آبی که با نسیمی از نجوای برگ درختان سیب و امرود و گیلاس جنگی می‌وزید، به‌اهتزاز درآمده‌بودند. در انتهای راهرو، پاگرد کوچکی، در حدود سه در چهار متر، با انواع مختلف رزها – مخملی، کشمیری، سرخ جگری و صورتی پر رنگ – راه را نشان می‌داد. حوض‌چه‌ای در دل سنگ مرمر سبز، از چکاچک قطرات آب‌شیرین که از ریشه‌ی درختان روئیده بر دامنه‌ی سنگی کوه می‌چکید، به‌وجودآمده و پر آب صافی با لب‌پرهای ملایم خود، پله‌های حوض‌چه را صیقل می داد. در کنار حوض‌چه، آن‌قدر گل و گیاه روئید بود، که شناخت انواع آن، نیاز به‌دایره المعارف گیاهان داشت. دو آهو بره‌ی جوان، کمی دورتر از آب، به‌سبزه‌ها پوزه می‌کشیدند. سگ کوچک پشم‌آلوئی، به‌هر طرف جست و خیز می‌کرد و بیشتر از آن که به‌ورود غریبه‌ها توجه کند، سرگرم بازی خود با زنبورهای عسل بود. پرنده‌ها در دسته‌های ده‌تائی و صدتائی، اگر گرد بر گرد گنبد درختی جای‌گاه اصلی – که در حدود یک زمین فوتبال به‌نظر می‌رسید – در پرواز نبودند، از زمین دانه برمی‌چیدند. چند تاووس نر و ماده، در اطراف، بی‌هیچ توجه به هر کسی، سرگرم دنیای زیبا پرستانه‌ی خود بودند.

وقتی کارگردان خم شد، تا دسته ی جلوئی تخت روان را به‌زمین نزدیک کند، چهار شتر را دید که در میان درختان‌آلو و بوته‌های تمشگ، سرگرم چرا هستند. خانم نویسنده نیز شترها را دید، اما زیبائی این بهشت مجسم، عقل و هوشش را مختل کرده بود؛ هنوز ایستاده، دسته‌ی تخت‌روان را در دست داشت. اما پس رفتن برگ‌های تاک، با خوشه‌هائی همانند پستان‌های بار برگرفته‌ی زنی، چهار پنچ ماهه، که جوندرو از پس آن نمایان شد، حواسش را باز یافت. دختر حوله ی حمام را از دور خود باز کرد و به‌آب حوض‌چه داخل شد. دسته‌های تخت- روان از دست خانم نویسنده لغزید و پیرزن را با ماتحت بر زمین کوبید. سراسیمه به‌کنار حوض‌چه دوید. اما پیش از رسیدن به‌آن، سرعت خود را کاست و با ملایمت، روی کناره‌ی سنگی آن نشست. ابتدا به‌عزم عتاب و خطاب خود را به‌دختر رسانده بود. اما جلال و شکوه صحن وسرای این باغ بهشتی و رفتار سنگین و با وقار جوندرو او را به- رعایت ادب مجبور کرد. خسرو، اگر چه خود، محو این همه زیبائی و عظمت این همه لطافت شده‌بود، اما چشم ریز بینش را در ثبت و ضبط آن، که کمتر کسی شاید، در بیداری آن را به‌چشم به‌بیند، وقف فیلم- برداری کرده بود.

جوندرو، بی‌هیچ پرسشی که در میان آمده‌باشد، جواب را به‌زبان آورد. او شوهر کرده‌بود.

-قبیله به‌زنی زایا نیاز دارد، تا روح طایفه‌ی برباد رفته را زنده کند. شوهرش روح سرگردان قبیله، راهنما و محافظ هم‌گان خواهد بود. شترهای شما آن‌جا، سیر و پر، آماده‌ی سفر ایستاده‌اند.

در راه باز گشت به‌محل چادرها، خسرو دهانه‌ی شترش را کشید و با کارگردان، بی‌هیچ ملاحظه ای بحث کرد. اما مشکل‌کار، به‌دست خانم نویسنده باز شد. او پیش‌نهاد خسرو را پذیرفت. قرار بر این گذاشت، شب را صرف نوشتن متن فیلم‌نامه‌ای بر اساس فیلم‌هائی که خسرو گرفته‌بود، کند. به‌این ترتیب، آنها دست‌خالی از این سفر دور و دراز بازنمی‌گشتند. او باز هم‌پذیرفت، در ابتدای فیلم‌نامه، این گفته‌ی خسرو را به‌طریقی جا به‌دهد:" در خواندن نوشته‌های روی گور، آن‌قدر نباید دقیق شد، تا رویش معجزه‌آسای سبزه، که سنگ لحد را شکسته است، نادیده گرفته شود."

01/12/2009

سردرد

همه‌ی آتش‌ها از گور این کارت بیمه‌ی خدمات درمانی بلند شد. درست از لحظه‌ای که پست‌چی آن‌را چسبیده به نامه‌ای درون یک پاکت دولتی به‌دستم داد، همه چیز زیر رو شد.

اول ، یعنی پیش از همه، زنم شروع کرد. غر زد و غر زد. نصیحت کرد و پند مادرانه داد. راهنمائی کرد و دلالت خیر کرد. من دنده پهنی کردم و لام تا کام جوابی نه‌دادم. آخر سر از کوره در رفت و

مثل همه‌ی آکله‌های روزگار، چاک دهنش را کشید و آن‌چه از آب و آتش عمل آمده بود، بارم کرد. درست و حسابی تلافی آن سال‌هائی که به‌قول خودش تحت تسلط مرد سالارانه من سپری کرده بود، از سرم درآورد.

نه خیال کنید آن‌قدر بی‌غیرت شده ام که نه‌خواسته باشم جوابش را به‌دهم ؛ یا آن‌قدر متمدن شده‌ام که نه‌توانم حقش را کف دستش *به-گذارم*. نه خیر. اما، سه باری که مرا پای میز محاکمه کشیده‌بود ، دستم را بسته‌بود. در دادگاه ضمانت داده بودم که اگر نگاه چپ به‌او به‌کنم ، سنگ قلابم کرده و اجازه نزدیک شدن تا پانصد متری او را نه‌داشته-باشم. در همان دادگاه بود که با خواهش و التماس ، با یکی دو قطره اشگ در چشم و هزار چوچول بازی، دل قاضی را به‌رحم آوردم که اجازه دهد در گاراژ خانه‌ام، برای نزدیکی به‌بچه‌هایم و برای فرار از دست غول تنهائی و غربت زندگی کنم.

در پناه موقعیت خاص حقوقی و امنیتی که یافته‌بود، هر چه توانست اصرار کرد:

"حالا دیگر دکتر مجانی و دوا و دارو به‌قیمت بسیار نازل در دست‌رس است. باید با جدیت و پشتکار خود را معالجه کرده و صحت و سلامت خود را به‌دست بی‌آوری.

آن‌قدر درباره‌ی بیماری من غلو کرد و اغراق کرد که خودش هم باور کرد که من اساسا عقیم شده‌ام و دیگر آبی از من گرم نمی‌شود. اما من طبق دستور بزرگان که فرموده اند " با زنان مشورت نه‌کنید و اگر مجبور شدید به‌کنید ، صد در صد مخالف رای آنها عمل کنید." همه‌ی گفته‌هایش را باد هوا فرض کرده؛ از این گوش گرفته و از آن گوش درکردم. او هم تا آن‌جا که توانست، پشت سر من با هر غریبه و آشنائی که به‌دست آورد و هر آن‌چه در چنته داشت، بدگوئی کرد. نسبت-

هائی به‌من داد که از آن پس، هر کس و ناکس مرا به‌چشم علیل نگاه می کرد.

اوضاع آن‌قدر خراب و خراب تر شد، تا عاقبت مرا دستگیر و روانه بیمارستان کردند. مسئولین و مامورین با دستگیری و مقید کردن من، با تهدید و محدود کردن من، از هر چیز و هر گونه ارتباط با دنیای خارج و جهان درون ، کوشیدند از من چیزی به‌سازند لایق ریش و سبیل خودشان. آن‌ها مرا حتی از داشتن قلم و کاغذ که برای من از نان شب هم لازم‌تر است محروم کردند. آن‌ها می‌خواستند ، به‌خیال خودشان ، مرا از گذشته‌ای که بیمار و رنجورم کرده است، جدا کرده، آینده‌ام را طرح ریزی کنند.

از آن‌جا که پناه بی‌پناه‌هان و امن بی‌امانان همیشه و همه وقت با چشم و گوش باز مراقب احوال درماندگان است، حلال مشکلات از غیب رسید. روز دوم یا سومی بود که در آن دیوانه خانه بودم. شیفت شب، زنی از اهالی جزایر اقیانوسیه بود. همان‌هائی که " ایلندر " نامیده می‌شوند. زنی دو برابر قد من ، حدود دومتر و چند سانت. با بازوانی که از ران‌های من بی مهابا بزرگ‌تر است. ران‌هائی که به‌فهمی نه‌فهمی دو برابر کمر من است. شکمی که تا روی پیشخان زایمان، پائین افتاده است. و کپلی که چند برابر شکمش بود از در اتاق داخل شد. خود را معرفی کرد. نه‌این‌که اسمش را فراموش کرده باشم یا اصلن به‌خاطر نه-سپرده‌باشم ، نه خیر! اما اسمش یک جوری است که مرا مثل " پست مدرنیست‌ها " به‌یاد چیز های بی ربط و نامربوط می‌اندازد. " فاطا آره د والپا" یک چنین اسمی برای من فاطمه اره ی دوالپا را تداعی می‌کند. حالا تصور کنید، فاطمه اره ی خودمان دوالپا هم به‌شود. همین عفیه‌ی لطیفه ، وقتی دست مرا به تخت بسته دید؛ فورا پرونده ام را برداشت و شرح احوال و روزگارم را در آن خواند. نمی‌دانم در پرونده ام چه بود که با خواندن آن، آن نره غول ماچه ، فکر کرد که من از نظر جنسی حشری و پرخاشگرم. برقی از شادمانی در چشمان درشتش پریدن

گرفت. من آن‌وقت معنای آن آذرخش را نه‌فهمیدم. نیمه‌های دل شب بود که متوجه شدم، دست بازم، بوسیله دستانی که بی شک و شبهه از کتف و شانه من بزرگ‌تر است، به طرف دیگر تخت بسته شد. با خود فکر کردم ، این هم لابد از قوانین تازه است ؛ یا مرض من عود کرده است. اما بعد از بسته شدن دست، دیدم تنبانم را از تنم بیرون کشید. با بیرون آمدن تنبان از تن فهمیدم، قضیه بد جور کونه کرده است. پائین کشیده شدن تنبان همان و شروع عمل منافی عفت همان. اول از این‌که مورد تجاوز جنسی قرار گرفته‌بودم، به‌شدت خشمگین شدم. اما معلوم بود، زن بی‌چاره با آن هئیت و هیبتی که دارد، سال‌های سال عزوبت کشیده بود. حالا که وسیله‌ای مفت و مجانی در اختیار داشت، هر شب شب‌کاری ، استخوانی سبک می کرد.

بعد از یکی دوبار، قبح قضیه برای من هم ریخت. اما شب دیگری که مهمان شب‌کاری بود ، هر چه تلاش و تقلا کرد چیزی به‌بار نی‌آمد. متوجه‌ش کردم که بی‌مایه فطیر است و این عمل خیر تاوانی دارد. از او کاغذ و قلم خواستم که با ترس و پرشانی بر و بساطش را جمع کرد که برود. حاضرش کردم *به‌جای* قلم و کاغذ که تا این حد برای من ممنوع و محدود شده است، خودش مطالبی را که می‌گویم در خانه به‌نویسد ، شب بعد بی‌آورد تا حک و اصلاح کنم. به‌این طریق صلح کرد و همان شب فصلی اتفاق بیاض افتاد. از این طریق توی خواننده به وصال رویت این مرقومه‌ی مکتوبه رسیده‌ای. در این جا اشاره ای به‌صورت اعتراف لازم به‌نظر می‌رسد. می‌دانم توی خواننده زیرک و دانا، خوب متوجه شده‌ای که من این گزارش را به‌انگلیسی که زبان دوم من است؛ برای آن لطیفه‌ی غیر عفیفه تعریف کرده‌ام. او هم آن‌را با انگلیسی که زبان دست دومش است، شنیده و به‌زبان اصلی خودش که یکی از زبان‌های اولیه است و از همه‌ی لطایف فکری و ظرایف هنری خالی است، برگردانده تا متوجه شود من چه گفته ام؛ تا دوباره آنرا به انگلیسی شکسته بسته ای ترجمه کند. من هم با انگلیسی درب و داغونی

که بلغور می‌کنم ، آن‌را اصلاح کرده‌ام. این است ، که حاصل این تقریرات و تحریرات، زبان آب نه‌کشیده ای هم‌ردیف نثر آخوندی دوره‌ی قجر از آب درآمده است.

بعد از زنم ، نوبت به‌دوستان، آشنایان و رفقای هم فکرم رسید. یقین داشتم که زنم نمی‌تواند، با این همه آدم‌های جورواجور و ریز و درشت ارتباطی داشته و سر و سری به‌هم زده باشد. اما حرف‌ها، گفته-ها، نحوه‌ی استدلال و طریقه‌ی بیان ، حتی طعنه‌ها و سرزنش‌ها، چنان طابق النعل بالنعل است که این شک و شبهه در دل من برخاست. یقین کردم شخص واحدی باید همه‌ی آن مطالب را دیکته کرده‌باشد. در آن میان – یعنی در بین دوستان و آشنایان و رفقا – رفقای هم‌فکرم که پیش از این‌ها به‌جهت پریشانی و سرگشتگی از جریان فکری‌مان بریده بودند و من حسابی حساب‌شان را کف دست‌شان گذاشته بودم ، فرصتی یافتند که حقم را نقدن پرداخت‌کنند. من هم چشم در چشم‌شان و رو در روی-شان ایستادم و به‌قیمت قطع موقت یا دائم رابطه، حساب‌شان را تصفیه کردم.

بعد از برخورد اصولی بر اساس اصل انکار ناپذیر چشم در برابر چشم با رفقا ، نمی‌دانم چه‌طور و از چه‌طریق موضوع به سر کارم – یعنی آشغالدانی غرب سیدنی - درزکرد. صد البته که بر همه واضح و مبرهن است که آدمی‌زاد، بیش‌ترین بخش روز و زندگی‌ش را در سر کار و با هم‌کارانش، جهت آماده سازی رزق مقسوم و روزی معلوم می‌گذراند؛ ومسلم است که هم‌کاران از اناث و ذکور بزرگ‌ترین تاثیر و تاثر را روی حیات و ممات آدم دارند.

قبل از همه " پامی جان " به‌عنوان سرکارگر قسمت بسته‌بندی آشغال که کاری جز نشستن بر صندلی سلطنتی‌ای که از میان آشغال‌ها پیدا کرده‌است و آفتاب دادن بعضی از قسمت‌های تحتانی بدن خود ندارد، شروع کرد. او که کارش نظارت بر محتوی بسته‌ها و کار کارگران این

بخش است، تمام وقت‌ش صرف پیچیدن سیگارهای دست‌پیچ و دودکردن آن می‌شود. در این کار به‌راستی خبرویتی به‌هم‌زده‌است. جداکردن سیگار توتون از سیگار حشیش در قوطی سیگار او کار حضرت فیل است. " پامی جان " که طبق معمول روی صندلی سلطنتی‌ش نشسته‌بود مرا پیش کشید و خیلی پدرانه از سر خیرخواهی و زیردست نوازی، از من خواست هرچه زودتر خود را به‌دکتری نشان به‌دهم. مرض در من کهنه و مزمن شده‌است و هیچ صلاح نیست یکی از شهروندان از بیماری ناشناسی رنج به‌برد. امکان سرایت آن هم به‌دیگران اصلن معلوم نیست. حالا که کارت بیمه ی خدمات درمانی برایم صادر شده‌است، می‌توانم از دکتر مجانی استفاده کرده و از دوا و داروهای ارزان سودبه‌برم. پس بهتر است که هرچه زودتر دست به‌کار شده، شر آن مزاحم را از سر خود کوتاه کنم.

صد البته " پامی جان " که یک انگلیسی تمام عیار است، رجحان و برتری خود را از طریق همان انگلیسی بودن به‌دست‌آورده- است و حرفش ردخور ندارد. اما یک چیز دست و دل مرا، از اطاعت اوامر انگلیس مآبانه آن حضرت می‌لرزاند. او که به‌خاطر عشق یک دختر استرالیائی، از استادی زبان‌های عتیق دانشگاه " ادیمبورگ " دست کشیده و راهی دنیا جدید شده است، بعد از سه بار آبستن کردن دختر، روزی او را با فاسقش در رختخواب دیده و غم یار و دیار از دست‌رفته، چنان دل‌تنگش کرده که هر روز، چند نخ سیگار حشیشی که لای سیگارهای دست پیچش جاسازی می‌کند، دردش را سبک نکرده ، در سر هر ساعت و نیم‌ساعت و ربع‌ساعتی ، باید یک مشت قرص و کپسول و گرد و داروی اعصاب بالا بی‌ندازد تا در مقام سرکارگری آشغالدانی غرب سیدنی، به‌وظیفه خطیر نظارت بر بسته بندی آشغال و کار کارگران آشغال‌بند، اهتمام ورزد. انگلیسی بودنش و مطابعت اوامرش سر جای خودش، اما قبول سخن چنان شخصی، با آن همه دوا

و داروی اعصاب و حشیش، یک کمی به‌فهمی نه‌فهمی سخت است. چشمی گفتم و از او دور شدم.

" مک کالک او شی " ایرلندی خوش قد و قامتی است که سالها عضو ارتش آزادی‌بخش ایرلند بوده است. بنا به‌ادعای خودش، دو قتل و چند فقره انفجار بر ذمه‌ی او سنگینی می‌کند. چند روزی را هم با " بابی ساند " در اعتصاب غذا شرکت داشته است. کار آقای " مک کالک او شی " راه رفتن در میان آشغال‌هائی است که کامیون‌های شهرداری به آشغالدانی آورده اند. او با عصائی که در سر آن میخی کوبیده‌است، ورقه‌های کاغذ و پلاستیکی را که مردم به‌جای ظرف " ری سای کل " در سطل آشغال انداخته‌اند، را جمع آوری کرده رو کاغذها و پلاستیک-های جدا شده می‌اندازد؛ تا من با دستگاه " پرس " آن‌ها را بسته بندی کنم. او همیشه کارش را پیش از من شروع می کند. وقتی مرا دید که از پیش " پامی جان " می‌آیم با لب‌خندی دوستانه عصازنان به‌طرفم آمد. با من دست داد و کاملن غیر منتظرانه، دست مرا چندبار تکان داد و آن‌را میان دست‌های بزرگ و نیرومندش نگاه داشت. می‌خواست چیزی به-گوید. یعنی چیزی روی ذهنش بازی می‌کرد که بگوید. اما از آن‌جا که اصولن آدم کم‌حرف و ساکت و آرامی است، مثل کسی که دندان روی حرفش به‌گذارد و آن‌را مزمزه کند، با نک و نال و من من بسیار شروع‌کرد. هنوز چیز چشم‌گیری نه‌گفته‌بود که از حرفش، یا دخالتی که در کار و زندگی من کرده‌بود، پشیمان شد و خواست حرفش را درز به-گیرد. اما با سرعتی باورنه‌کردنی دست در جیب بغل کرد و بطری بغلی، میراث ایام مبارزه برای آزادی را بیرون کشید. با همان سرعت جرعه‌ای نوشید. می خواست بطری را در جیب بغل به‌گذارد ، اما مثل کسی که تا کنون مشروب نه‌نوشیده و تازه مزه و خواص آن‌را فهمیده-باشد، دوباره سر شیشه را باز کرد و این بار سه‌جرعه پشت سرهم بالا کشید. سر بطری را بست و به‌جیب بغل گذاشت و سیگارش را آتش زد. در میان دودی که از دو سه پک جانانه به‌هوا فرستاد بود، مانند

پیامبرانی به‌نظر می رسید که در هاله‌ای از نور غرق شده باشند. کاری که پیش از شروع به‌سخن بی‌هیچ شک و شبهه، چند بار انجام داده بود، تا خود را برای سخنرانی آماده کند. کاری که در طول سخنرانی دو تا سه جمله‌ایش بارها تکرار شد. در حین حرف زدن عصای نک میخ-دارش را، در کاغذپاره‌ها و پلاستیک‌هائی که در دست باد این‌طرف و آن‌طرف سرگردان بودند، می کرد که بیکار نه‌ایستاده‌باشد. همه‌ی زورش را زد که به‌من به‌فهماند ، اغلب مردم ، مثل من دوچار ناراحتی-هائی بوده‌اند که با پیگیری اطباء حاذق و مراقبت پرستاران ماهر، خوب و سر راست شده‌اند.

اما این بهبود یافتگان، بعد از بهبودی ، آهسته آهسته و قدم به-قدم به‌جائی می‌رسند که چشم دیدن هیچ بیماری را در هیچ جای جهان نه‌دارند. آنان بعد از سلامتی، دست در کار اصلاح جهان می‌شوند و می‌خواهند تخم و ترکه‌ی هر چه درد و ناراحتی است، ریشه کن کنند. از این جهت هر کسی که سیگارش را ترک می‌کند، به‌خود اجازه می-دهد، سیگار را از دهان طرف گرفته و پاره پاره کند. می‌رفت حرفش در من اثر کند، حتی قطره اشکی هم، به‌چشم من آورد که باز با همان سرعت پیشین، بطری بغلی را بیرون‌کشید و طبق همان برنامه ی از پیش تعیین شده، سر کشید و آن‌را با دود سیگار مزین کرد.

از روده درازی و پرچانگی دو سه جمله ای‌ش خسته و آزرده به‌نظر می‌رسید و می‌ترسید " پامی جان " از روی صندلی سلطنتیش، به‌او امر کند که به‌کارش به‌رسد و دست از پند و اندرز بردارد. عصا زنان هیکل درشت و نیرومندش را که کمی اضافه وزن آن‌را سنگین‌تر کرده‌است، در میان آشغال‌های تازه رسیده پیش‌برد.

برای اینکه " مک کالک او شی " مسئول جمع آوری پلاستیک و کاغذ از میان زباله‌ها است و باید برگ برگ کاغذ و پلاستیک را با عصای سر میخ‌دارش جمع کرده کنار من برای فشرده شدن بی‌آورد. باز

برای آن‌که من روی ماشین " پرس " که کارش فشردن کاغذها و پلاستک‌ها برای فرستادن به کارخانه های " ری سای کلینگ " است. او _ یعنی آقای او شی ایرلندی " کارگر زیر دست من به‌حساب می‌آید. من نه‌به‌خاطر عرق‌خوری و الکلی بودنش از قبول حرف‌هایش طرفه می روم. نه خیر، این چیزها به‌خودش مربوط است. می‌تواند هرطور دلش می‌خواهد، ریق رحمت را سربه‌کشد. یا چون سابقه مبارزات ملی داشته و حالا به‌درجه آشغال جمع کن در این شهر رسیده است. نه خیر ، کار کار است. باز هم نه‌به‌خاطر آن‌که به‌همه‌چیز پشت پا زده است و هردمبیل زندگی می‌کند. نه خیر، هیچ کدام از این‌ها مرا از پذیرفتن گفته‌های او باز نه‌می دارد. اما هر چه نگاه می کنم، در من چیزی وجود دارد که *به‌خاطرش*، حتی با درد سری که می‌برم به‌هیچ‌چیز دیگر راضی نیستم.

همان‌طور که کار " او شی " وابسته به‌کار من است، کار من هم، وابسته به کار اوست. او باید کوهی از کاغذپاره و پلاستیک جمع کند، تا من آن‌ها را در ماشین پرس فشرده کنم. در اوقاتی که کاغذ و پلاستیک به‌اندازه ی گنجایش ماشین فراهم نشده است، من فرصتی پیدا می‌کنم، خستگی درکرده، یا نگاهی به‌کتابی که برای چنین مواقع با خود همراه دارم، بیندازم. یا چیزی روی روقه‌ای کاغذ به‌نویسم که مبنای شعری، قصه‌ای یا مقاله‌ای شود. او همیشه به‌این کارهای من، با تحقیر نگاه کرده است و بی‌آن‌که چیزی به‌گوید، همه‌ی آن‌را بیهوده می‌داند. او مرا که روی ماشین پرس کار می‌کنم " مرد فشار " نامیده است. اسمی که باعث شوخی و تمسخر دیگران شده است. او به‌من، مانند بچه‌ای که چیزی را گم کرده است و یقین دارد، من آن‌را برداشته ام، نگاه می کند.

پامی جان، اما این‌قدر بد برخورد نبوده و این کارهای مرا تحقیر نمی کند. برعکس با دقت و پشتکار، وقتی از دست دوا و داروهای اعصاب فرصتی بی‌آبد، نوشته‌هایم را تصحیح کرده و با تسلطی که بر زبان‌های مرده‌ی عهد عتیق دارد، استعارات و کنایه‌هائی

را که مستقیمن از زبان من ترجمه تحت اللفظی شده‌است ، حدث زده و مابه‌ازای انگلیسی آن‌را پیشنهاد می کند. اما هر وقت، مطلبی برای تصحیح به‌دستش داده‌ام از دردم پرسیده و خواسته بداند، چاره‌ای برای آن یافته‌ام یا هنوز از آن درد کهنه رنج می‌برم. من بی‌توجه به‌همه‌ی دلسوزی‌ها و مراقبت‌هایش، از او فقط می‌خواهم، نوشته‌هایم را به‌خواند و اصلاح کند. او هم، با همان دلسوزی که به‌جسمم توجه می‌کند، نوشته-هایم را می‌خواند و غس و ثمین آن‌را جدا کرده و توضیحات لازم را گوش‌زد می‌کند. در انتهای همهی دلسوری‌ها، نگاهی به‌سراپای من می-اندازد و برای لحظه‌ای مرا برانداز می کند. بی آن‌که در نگاهش تحقیر و توهینی باشد، مثل کسی که به‌حیوانی عجیب و غریب از دوران سوم زمین شناسی نگاه کند ، نگاهم می کند. گاه می شود جمله‌ای را گرفته و با وسواس آدمی که یقین نه‌دارد، طرف خودش این کار را کرده‌است، یا از روی عمد و قصد کرده است، یا چیزی از جائی به‌جانش رسیده است و نوشته است بررسی می کند. جمله را چند بار می‌خواند و می پرسید: چه منظوری از آن داشته‌ام. چون جواب را از پیش حدس زده بود، با اطمیان کسی که دزد را به‌دستمال آورده باشد، نگاه عاقل اندر سفیهی به‌من کرده و سری به‌علامت تائید نظر خود، تکان می دهد.

آن‌روز پس از دو مجلس روضه‌ای که این کفار حربی برایم خوانده‌بودند، فرصتی پیش آمد، شعر کوتاهی بنویسم. شعر را به‌دستش دادم. سیگار نصفه‌اش را خاموش کرد و کنار صندلیش، در نهرک جا سیگاری قرار داد. چند قوطی محتوی دوا و داروهای فراوانش را، از جیب بیرون آورد و از هر کدام قرص و کپسولی و حتی از یک جعبه، بسته ای گرد روی زبانش ریخت و لیوان آب را سرکشید. قوطی سیگار نقره‌اش را از جیب بغل درآورد و با دقت کسی که می‌خواهد موش را از دمش به‌گیرد ، سیگار سر و ته بسته‌ای، از آن برداشت و آتش زد. چند پک محکم به‌آن زد و دود را برای مدتی در سینه حبس نگاه‌داشت. وقتی دیگر نفسش به‌تنگی افتاد ، دود را با دقت به بینیش فوت کرد، تا

ذره ای از آن دود بی‌رمق را هدر نه‌کرده باشد. تمام این کارها را، با سرعت ماشین و بی‌هیچ‌لذت و ظرافتی انجام داد. پس از پایان همه‌ی ریزه کاری‌ها، هنوز نمی خواست مثل همیشه ورقه‌ی مچاله‌شده را از دست من به‌گیرد. پس از پایان سیگار سر و ته بسته، همه ی جعبه‌ها و قوطی‌های دوا و دارویش را جمع کرد. با نگاهی که عدم رضایت از آن می‌بارید، حالی کرد ، که اینجا سر کار است و کار ما جمع و جورکردن آشغال‌است. در نگاهش ملایمت و مهربانی همیشگی نه‌بود. تحکم و صدور فرمان از تمام وجناتش می‌بارید. نصف سیگار پیشین را از نهرک زیر سیگاری برداشت و آتش‌زد. نهیبی به‌من زد و مثل کسی که نه‌خواهد با آدم نابابی دیده‌شود، خود را سرگرم کاری نشان داد که اصلن وجود خارجی نه‌داشت.

کاغذ را تا کرده و در جیب پیراهنم جا دادم، می‌رفتم از او دور شوم که طبق شخصیت و رفتار ملایم همیشگی‌ش متوقفم‌کرد. با زبانی روشن و واضح شرح داد که اداره آشغالدنی شهرداری مجاز نیست، اشخاص بیمار را در دستگاه خود نگاه‌دارد. این وظیفه‌ی بیمارستان و سازمان‌های دیگر است. طبق امریه‌ای، من باید گزارش مفصلی از وضعیت جسمانی و روانی خود، با نظر متخصصین و اطباء مورد قبول آن سازمان تهیه کرده و در اسرع وقت، تحویل مقامات مربوطه به‌دهم.

چند روزی پشت گوش انداختم و اصلن به‌روی خود نی‌آوردم. هر روز از نگاه‌های پرس و جوگر او به‌طریقی می گریختم. حتی وقتی به‌مناسبتی صدایم کرد، به‌بهانه‌ی کاری، از نزدیک شدن به‌او، خودداری کردم. روز جمعه بعد از پایان سرویس اداری، می‌خواستم هر چه زودتر جیم شده و خود را از تیررس نگاه‌های او در امان نگاه‌دارم. در پارکینک آشغالدانی غرب سیدنی، بسقو کرده بود و پشت یکی از ماشین‌ها انتظارم را می‌کشید. ورقه‌ی پرسش‌نامه‌ای را که نیمی از آن می‌بایست بوسیله‌ی من و نیمه‌ی دیگرش به‌وسیله دکتری که اسم و آدرسش روی ورقه بود، پر شود، به‌طرف من دراز کرد. من به " مک

کالک او شی " که ذخیره‌ی الکل‌ش تمام‌شده و از زور خماری گوزپیچ شده‌بود، قول داده بودم، او را تا اولین شعبه‌ی پخش الکل به‌رسانم. با او که دود سیگارش اصلن سر بازایستادن نداشت، پیش می‌رفتم که از پشت ماشینی بیرون‌آمد و ورقه را به‌طرف من درازکرد. ورقه به روشنی توضیح می داد که سنبه پر زوراست و نمی‌شود لائی زد و استخوان لای زخم گذاشت. من با پر روئی تمام سه چهار روزی را زیر سبیلی درکردم و به‌روی خود نی‌آوردم. او هم چیزی نگفت و تا پایان هفته صبر کرد. عصر جمعه، با همه‌ی زرنگی که به‌خرج داده‌بودم وقت سوار شدن به‌ماشین، نمی‌دانم از کجا مثل جن بوداده سر رسید. بی‌هیچ اخم و تخمی حالی کرد که هفته‌ی آینده بی ورقه سرکار نی‌آیم.

" مک کالک او شی " طبق معمول، مثل دست شکسته وبال گردنم بود و باز می‌بایست او را تا اولین شعبه پخش الکل به‌رسانم. در یک چشم به‌هم زدن تمام حقوق هفته اش را به‌پای بطری‌هائی داد که می‌بایست یک هفته او را در میان آشغال‌ها سرپانگه‌دارد. با همه‌ی مشروبی که خریده بود راضی نشد و می‌خواست اول در پاپ خوش را به‌سازد. فکر کردم با این همه بطری‌هائی که او در دست دارد و آن مقدار که در پاپ خواهدنوشید ، کدام راننده تاکسی او را سوار خواهد کرد. این بود که رضا دادم، اگر در پاپ زیاد معطل نکند، او را تا در خانه‌اش به‌رسانم. از خوشحالی پر درآورد و بطری‌هایش را در صندوق عقب جا داد ، اما در پناه در صندوق عقب یکی از بطری‌ها را تا نیمه سرکشید و سیگارش را روشن کرد. الحق که در پاپ زیاد معطل نکرد. یکی دو لیوان آبجو را روی الکلی که فرو داده بود، سرازیر کرد که درست و حسابی گرمش کند و بیرون آمد.

جلو در خانه‌اش که یک اتاق فکسنی در حیاط عقب یک خانه بدتر از آشغالدانی غرب سیدنی، خواستم از او خداحافظی کنم، ولی تعارف کرد که یک چای با هم به‌نوشیم. من هم برای ارضای کنجکاوی خودم ، دلم می‌خواست زندگی این قهرمان آزادی‌بخش را از نزدیک

ببینم. اتاقش در نه‌داشت ، یک پتوی سربازی، به‌جای آن به‌درگاه آویخته‌بود. پرده را پس نزده بوی شاش و الکل پیچیده در بوی سیگار، خفه کش از اتاق بیرون‌زد. کف اتاق فرشی نه‌داشت و همان سیمان کف اتاق فرش به‌حساب می‌آمد. روی تخت، تشک پاره‌ای که همه فنرهای آن بیرون زده بود، با پتوئی که گله به‌گله‌ی آن با آتش سیگار سوخته بود و دو جای آن به اندازه کف دست سوراخ سیاه بد شکلی ایجاد کرده‌بود. در و دیوار با گرد و غبار چرب و سیاهی اندوده‌بود. نه‌میز و نه‌حتی یک صندلی. به‌ناچار روی چمدان لباس‌هایش که در گوشه‌ای افتاده بود، نشستم. بی‌آنکه به چیزی تعارف کند، روی تخت نشست و از بطری نیمه‌پرش طبق معمول، اول یک جرعه و بعد سه جرعه‌ی دیگر نوشید و سیگار پشت بندش را آتش زد.

چند عکس با بی‌حوصلگی تمام، با پونز به‌دیوار حلق آویز شده‌بودند. از روی چمدان برخاسته به‌طرف عکس‌ها رفتم. یکی از عکس‌ها شاید به‌جهت سفیدی موهای مردی که در آن بود، بیشتر از همه چیز چرب و غباراندود به‌نظر می‌رسید. بطری به‌دست، خروپفش با نفس‌های مقطعش هم‌نوا شد و قفسه ی سینه‌اش را چنان بالا و پائین می-برد که ترسیدم هر آن منفجر شود. خواستم بی‌خداحافظی، از این نمایش-گاه بو و کثافت و وحشت از حمله‌ی قلبی او بیرون به‌زنم. اشکش را پاک کرد و با سر به‌عکس اشاره‌کرد. پیشترها، خیلی پیشترها گفته بود که پدری *به‌خود* ندیده و رهبر عملیات زیر زمینی‌شان را به‌جای پدر دوست داشته است. گفته بود: آن پیر مرد از جنگ جهانی دوم به‌بعد، هیچ‌گاه سلاحش را زمین نگذاشته‌است. به‌عکس اشاره‌ای کرد و با سرفه‌ای کشدار بطری خالی را روی کف سیمانی اتاق گذاشت.

حال و هوای آن‌را نه‌داشتم که از عملیات زیر زمینی شان به-پرسم. هیچ علاقه‌ای هم به‌کشت و کشتار، به‌قتل و انفجار ندارم. هیچ-وقت هم باور نه‌کرده‌ام از خرابی چیزی، آبادی ما سر برآورد. اگر جنگ راه حل مشکل‌بود، دشمن آن‌را به‌ما تحمیل نمی‌کرد. این بار به-

راستی خوابش برده بود و من می توانستم به‌راحتی از آن دخمه بیرون بروم.

صبح دو شنبه، با یقین این که اگر دیر به‌جنبم، کارم را از دست داده‌ام، غرق نگرانی و کم خوابی از رختخواب بیرون پریدم. اوضاع جدید، کارگران را گروه گروه بی‌کار کرده‌است و صف بی-کاران لشکری شده است، جلو اداره تامینات اجتماعی. سر و صورتی صفا داده و کت و شلوار پوشیده و کراوات زدم. از خانه بیرون نرفته رادیو اتومبیل آهنگ " دیریمر بیتل " ها را پخش می‌کرد. بیاد " لنگستون هیوز " و شعر " دیرم " او با ترجمه‌ی احمد شاملو افتادم.

رویات را از دست نده

چرا که زندگی بی رویا

مثل پرنده ای با بال شکسته است

که دیگر نمی تواند پرواز کند

رویاهات را از دست نده

چرا که اگر رویاها نابود شوند

زندگی صحرائی یخ زده است.

شعر مثل صفحه سوزن خورده روی ذهنم تکرار و تکرار می-شد. ذله ام کرده بود. من با این شعر مشکل بزرگی دارم. همیشه فکر

کرده ام ، شعر بجای " دیریم " می بایست " دیزایر " باشد. چرا که رویا همه‌ی پایه و اساس خود را از خیال می‌گیرد و با واقعیت کمتر اخوتی دارد. ولی آرزو از برخورد انسان با واقعیت دست نایافتنی ایجاد می-شود. اما شعر ، " لنگستون هیوز " و احمد شاملو با آن صدای زیبای پر درد و آرزو ، دست از سرم برنمی‌داشت.

بیمارستان جای بسیار بزرگ و درندشتی بود. مثل دهکده‌ای با شصت هفتاد خانوار. مردم از پیر و جوان ، زن و مرد، از هر نژاد و ملیتی درهم می‌لولیدند و همه جا ولو بودند. خانه‌های چوبی بر سر چند پایه آجری بالاتر از زمین. هر خانه فقط یک در و دو پنجره. هر پنجره در محاصره‌ی حفاظی فولادی. بعضی از پنجره‌ها تخته کوب شده‌اند. چیزی از درون خانه‌ها دیده نمی‌شود. تنها یکی از پنجره‌ها پرده‌اش کمی کنار رفته‌است. سالن درازی است با دو ردیف تخت در دو طرف. مردانی ساکت و آرام روی تخت‌ها نشسته‌اند. در ساختمان دیگری فقط زنان بودند. در ساختمان دیگری، همه به تخت‌های با دست‌بند یا قفل و زنجیر بسته‌شده‌بودند. ساختمان اصلی بیمارستان، عمارتی سنگی است، با قدمتی صد و چند ساله. از در که وارد شدم " مک کالک او شی " با بسته های دارو که در کیسه‌ی پلاستکی گذاشته و آن‌را پشت سر پنهان کرده بود، بی سلام و علیکی ، حتی سر تکان دادنی از در بیرون‌زد.

ساختمان کهنه و نمدار بیمارستان، مثل غولی شکست ناپذیر سرجای خود ایستاده‌بود. با طرحی عجیب و غریب ، گوئی از نخست برای بیماران روانی ساخته شده است. یا معماران فراماسیونر بر اساس الهیات پیچیده خود آن‌را طراحی کرده‌اند. به‌جا و نابه‌جا ، هر جا رسیده-است ستونی قد برافراشته. زاویه‌ها تند و دلگیر، این وحشت را برمی-انگیزد که در پس هر گوشه، خطری در کمین نشسته‌است. راه‌روها تو در تو و پیچ در پیچ است ، گوئی این لابیرنت‌ها هرگز پایانی ندارند و مینیاتوری با شاخهای خون‌آشام سر در پی کسی دارد. اتاقها گرد و مدور با سقف‌های بسیار بلند مانند قلعه‌ی سوء و دهک ، چاه واژگونه‌ای

ست که نور جرات گذار در آن‌را ندارد. در اتاق‌ها آنقدر کشیده و بلنداند که بی اختیار، یاد تخته و تابوت را در ذهن زنده می‌کنند. پنجره‌ها بی-استثناء دایره‌اند با تقسیمات شعاع و محور و وتر که بد رنگ‌ترین شیشه‌های رنگی را در خود گرفته‌اند.

در قسمت پذیرش وقتی نام و نام فامیلم را گفتم ، زن پشت پیش‌خان مثل این که منتظر من باشد و من هم دیر کرده باشم، با نگاه پر منت و افاده‌ای پرونده‌ام را که از پیش آماده‌بود از قفسه بیرون کشید. نخ قیطان دور پوشه‌ی مقوائی نشان می داد که دیر کرده ام و پرونده مدت‌ها در قفسه خاک خورده‌است.

بدنبال زن پذیرنده از چند راهرو و پاگرد و زاویه و پله گذاشتم، تا در انتهای راهروی، در گوشه‌ای به‌برجی که مثل کبوترخانه بود رسیدم. در اتاق چهارتاق باز بود. در نه‌زده داخل شدیم.

در دورترین گوشه‌ی اتاق میز چوبی کهنه‌ای با روپوش ماهوت سبز قرار داشت. در گوشه دیگر یک صندلی بزرگ و زمخت از چوب خام. و یک تخت در دورترین نقطه ای که می توان تصور کرد. زن صندلی را نشانم داد و خود مشغول مرتب کردن تختخواب شد.

زن تا آمدن دکتر که نمی‌دانم ، کی و از کجا ، یک‌باره در اتاق سبز شد و مثل دیرک در برابرم ایستاد؛ به کارهای خودش می‌رسید. با اشاره دکتر زن بیرون رفت و مرا روی تخت دراز کرد. اما به‌زودی پشیمان شد و مرا تا کنار میز کارش همراه برد و همان‌طور سراپا نگاه داشت. دسته‌ای کاغذ مارک دار با فرم " س " برای سئوال ، " ج " برای جواب به‌دستم داد. سئوالات با مهارت و استادی تمام طرح شده-بود. هنوز به‌سئوال هفتم یا هشتم نه‌رسیده ترا به‌جائی می‌کشید که منظور و هدف ایشان بود و تو می‌بایست مثل یک مسیحی با ایمان در جعبه اعترافات به‌نشینی و به‌گناهان خود اعتراف کنی. کوشیدم، روی دست طراح سئوالات بلند شده ، زرنگی به‌خرج دهم. تمام سئوالات را تا آن‌جا

که می‌شد با بله و خیر جواب دادم و هرجا که ناچار شدم یک یا دو کلمه‌ی بی‌ربط به‌نافش بستم.

دکتر نگاهی سرسری به ورقه‌ها کرد و مثل بازجوئی که متهم ناتو سرکشی را بازجوئی کند، دست مرا گرفت و تقریبا کشان کشان تا کنار تخت برد. بی‌آن‌که هلم داده باشد، به نحوی که من نه‌توانم حرکتی اضافی داشته باشم روی تخت خواباند. از من خواست که به‌چشمانش نگاه کنم و جواب‌هایش را بی معطلی و فکر کردن به‌دهم. اما از تمام حرکات و سکناتش پیدابود که به‌این روش‌ها اعتمادی ندارد و همان‌طور که از اول مرا روی تخت خوابانده‌بود ، باید کار را یکسره می‌کرد. وقتی به‌چشمش نگاه می‌کردم حافظه‌ی دغل‌کارم حقه دیگری زد. شاملو با همه هیبت و هیئت مردانه‌اش ، دفتر و دستک به‌دست از در داخل شد و مثل کسی که از خبر دهشتناکی باخبر است ، شعری را با صدای بلند خواند.

در قفل در کلیدی چرخید

لرزید بر لبانش لبخندی

چون رقص آب بر سقف

از انعکاس تابش خورشید.

بیرون رنگ خوش سپیده دم

بر سوراخ‌های نی

می‌گشت پرسه پرسه زنان دنبال خانه‌اش

در قفل در کلیدی چرخید

شعر با شور و حالی وصف ناپذیر در من زمزمه می شد و به اجزاء و فضا و تصاویر شعر جان می‌داد. جانم را هیجان و خلجانی دور از شرح و بیان فراگرفته‌بود. طوفانی از شور و سرمستی در همه‌ی وجودم شره می‌کرد. مثل پری سبک شده بودم. وزن خود را از دست داده‌بودم و می دیدم اگر دستم را تکان به‌دهم، همه چیز را خرد و داغون می‌کنم.

می‌دانستم که می‌خواهد با چشم‌هایش مرا هیپنوتیزم کند. می-دانست این هم راه کار نیست و من دستش را خوانده ام. به‌خصوص وقتی طوفان شعر در من زبانه کشید؛ وحشت کرد و قدمی واپس‌نهاد. دوباره، با دست‌پاچگی نگاهی کرد و به‌سرعت به‌سوی میز کار خود دوید. دسته کلیدی از جیب بیرون آورد و قفل کشوی میزش را باز کرد. سورنگی را که پر از مایه‌ای سفت و لزج بود از لفاف پلاستیک و کاغذیش جدا کرد. هوای سورنگ را بیرون‌کرد و با همان سرعت به-سوی من آمد.

دست دکتر به‌وضوح می‌لرزید. چند بار سوزن سورنگ را در میان‌چه‌ی آرنج من فرو کرد و بیرون آورد. نمی توانست رگم را پیدا کند. دست آخر سوزن را در گوشت و پوست فرو کرد و به‌چپ و راست چرخاند تا بلکه به رگی گیردهد. نمی‌توانست متوجه شود، حرارت و التهابی که در من زبانه می‌کشد از تب و تاب عفونت نیست. آن همه سوز و ساز از خورشیدی بود که در شعر شاملو پرسه پرسه زنان روی سوراخ‌های نی دنبال خانه‌اش می گشت و از طریق سوراخ‌هائی که سوزن سورنگ او در من ایجاد کرده‌بود به‌خونم نفوذ می کند. بی‌چاره دکتر از دستپاچگی ضربان نبض مرا از تیک و تاک دنده‌های کلید در

قفلی که باز شدنش خنده‌ای همانند رقص آب بر سقف را بر دهان می-
نشاند، تشخیص نمی‌داد.

بالاخره با کوشش فراوان موفق شد مایه درون سورنگ را در رگ من جاری کند. مایع به‌سرعت برق به‌سوی سر و مغزم روان شد. چیزی مثل سفیده‌ی تخم مرغ، در پشت سرم ، جائی که درد همیشه از همان جا آغاز می‌کند، نشت کرد. درست مثل خود درد کم کم در تمام سطح مغز پخش‌شد. وقتی درست همه‌ی مغز را در خود گرفت، آمد و در جلو سر، جائی بین پیشانی و رستن‌گاه مو که درد همیشه می آید و جا خوش می کند، ایستاد. وقتی درد درست، در جای خود جاگیر می شد، با ضربات پی در پی و بی امانش، امان مرا می‌برید. در اثر شدت درد، چشم‌های درشت گاویم، به‌اندازه چشم گربه کوچک و براق و درخشان می‌شد و قطره آبی سرد و سوزان در بینیم جریان می‌یافت. وزن و جسمیت خود را از دست داده و مانند سیلان آب در درزها و شکاف‌ها، مثل جریان هوا در سوراخ‌ها و سنبه‌ها، سبک و جاری می-
شدم. همه وجودم انرژی فراری می‌شد که اگر مهار نمی‌شد، زمین و زمان را به‌هم می‌ریخت. مایع درون سورنگ در پیشانیم یخ زد و مانند تخم مرغی نیمرو شده در ماهیتابه در ذهنم بست.

هنوز بسته‌شدن سفیده‌ی تخم مرغی که از سوزن سورنگ در بدنم دویده بود، کامل نشده‌بود که صدای شکستن ستون فقرات درد را که نجیبانه فرومی‌ریخت و با ریزش دردناکش، رخوت و بی‌خویشی کند و زمختی در سر تا سر تنم می دوید.

تا آن روز هیچ ماده مخدر و الکلی را نه‌شناخته بودم و بی-
خویشی مصنوعی را احساس نه‌کرده‌بودم. نمی‌توانستم به‌فهمم چرا و چگونه، گروهی با تزریغ یا نوشیدن موادی خود را لخت و کرخت در گوشه‌ای جمع می‌کنند. حالا برایم مسلم شده است که همه مواد و داروها و دواها و قرص‌ها و کپسول‌ها چیزهائی هستند که مرا تغییر می‌دهند.

منی را که هیچ‌کاره است. منی که کاری از او ساخته نیست و در برابر واقعیت درشت و خشن روزگار، کاری از دستش برنمی‌آید. مرا تغییر می دهد تا ناتوانی خود را و خشونت واقعیت را نه‌بینم. نه‌بینم تا شاید چند لحظه‌ای را، در بی‌خیالی و بی‌خبری خوش یا آرام باشم.

مایع تزریق شده کار خودش را کرد. مرا از هر آن‌چه تا لحظه‌ای پیش جدائی و انفکاک از آن ممکن‌نه‌بود، جداکرد. من دیگر نه-من بودم و نه‌می‌توانستم‌باشم. چیزی اگر چه دردناک، در من شکسته بود. چیزی اگر چه رخوتناک در من رشد می کرد و ریشه می‌دواند. هر چه در آینه به‌خود نگاه‌می کردم، خودم را نه‌می‌شناختم. هرگز چنین بی-درد و بی‌خیال و آسوده نه‌بوده‌ام. حالا مثل سنگ سنگینی در گوشه‌ای بی‌حس و حرکت افتاده‌ام. می‌روم ، می‌آیم، کارم را با دقت یک ماشین انجام می‌دهم. با همه مهربان شده‌ام. به‌همه احترام می‌گذارم ، حتی گاهی برای بعضی‌ها تا کمر خم می‌شوم.

حالت جدید و وضع تازه تا روزهای آخر هفته با کمی سستی و بی حسی ، اما شادمانه ادامه داشت. جمعه عصر وقتی دست از کار کشیده و آماده رفتن بودم " پامی جان " با لبخندی دوستانه بدرقه‌ام‌کرد. " مک کالک او شی " هم نه‌خواست او را به اولین شعبه پخش مشروبات الکلی *به‌رسانم*. جلو در خانه‌ام با غریب ترین منظره روبرو شدم. تعداد زیادی اتومبیل و یک آمبولانس بیمارستان روانی، در جلو و اطراف خانه پارک شده بود. بعضی‌ها به‌راهرو خانه قناعت نکرده و اتومبیل‌شان را روی چمن حیاط جلو پارک کرده‌بودند. هنوز از تعجب این همه اتومبیل بیرون نی‌آمده بودم که " پامی جان " را دیدم دست در دست " مک کالک او شی " به‌پاگرد پله‌های خانه پیچیده و در را زدند. در دست هر کدام دسته گلی همراه میوه و شرینی و کیسه‌ی پلاستیکی محتوی نوشیدنی‌های الکلی و غیر الکلی. زنم در را به‌رویشان باز کرد. مثل دوستان چندین و چند ساله با هم سلام و علیک و دیده‌بوسی‌کردند. سراسیمه خود را به‌خانه رساندم. از در بزرگ حیاط عقب وارد شدم.

صف طویلی از همه دوستان، آشنایان، فامیل، رفقا و همکارانم با دسته-های گل در دست، دو طرف راهرو پشت خانه، کنار دیوار صف کشیده و انتظار ورود مرا داشتند. روی میز پینگ پنگ بچه‌ها هم، انبوهی از میوه و شرینی بود. گوسفند درسته‌ای بر سر فر گازسوز چرخانی کباب می‌شد. سطل بزرگ آشغال خانه، لبالب از یخ، قوطی‌های آبجو را تگری می‌کرد و میز پایه کوتاه کنار تله ویزیون، همه ی بطریها ی الکل را بر دوش گرفته بود. زنم انواع غذاهای ملی را پخته بود و با یک من سرخاب و سفیداب و لباس شبی که جلو و عقبش تا نهان‌گاه باز بود، از همه دل می برد و از همه بیشتر سوز و بریز می‌کرد.

با ورود من، همه‌ی حاضران هورا کشیدند و کف زدند. بعضی از رفقا هم، شاخه گلی به‌سویم پرتاب‌کردند. بیش از همه " پامی جان " خودکشی می‌کرد تا ثابت کند، من آدم عاقلی هستم و مسلم بود که اجازه نمی‌دهم با یک مرض کوچک و بی‌اهمیت از پا درآیم. به‌خصوص با امکاناتی که در این جامعه پیشرفته و مترقی حاضر و آماده‌است. دکتر و پرستار بخش پذیرش هم آمده‌بودند. دکتر گفته بود که نگران است تا روز دوشنبه، اثر دارو کم شده و من به‌حالت پیشین خود بازگردم، به همین جهت آمده بود که در مهمانی تولد تازه‌ی من شرکت کرده در همین مجلس، آمپول هفته‌ی آینده را تزریغ کند.

نمی‌دانم چه‌شد؟ شاید هرهر و کرکر زنم با " پامی جان " که شوخی‌های رکیک جنسی را لابلای حرف‌هایش بار همه می‌کرد. یا مهربانی و وظیفه شناسی بیش از حد دکتر که در کیف دکتریش به دنبال آمپول می‌گشت. یا نگاه گیج و سر درگم " مک کالک او شی " که بطری را سرکشیده‌بود. یا خنده‌های زیر سبیلی رفقایم؛ باعث شد که احساس کنم اثر دارو تمام شده است و درد مانند بچه‌ای که از مادرش قهر کرده و پشت در ایستاده‌است تا با اندک اشاره‌ای خود را به‌بغل مادر بی‌ندازد ، آمده و در پشت سرم کمین کرده است.

سردردم بازگشته بود و خیلی هم جدی آمده‌بود. اثر دارو تمام شده بود و سردرد در تمام پهنه سرم جولان می‌داد. با آن‌که سرم از درد به‌دوار افتاده بود و چیزی در درونم به‌هم می آمیخت، پیشانیم هنوز بی حس و بی حرکت مانده بود. تا آن‌که بطری از دست" مک کالک او شی " که تلوخوران به‌زمین درغلتیده بود، رها شد. درد تنوره کشان به-پیشانیم دوید و چشم‌هایم آنقدر تنگ شد که تنها برق تند و خیره کننده‌ی آن قابل رویت بود. هنوز قطره آب سرد و سوزان سر درد به‌بینیم جاری نشده بود که آن‌چه خوردنی و نوشیدنی، همراه گل‌ها و شرینی‌هائی که روی میز بود، با لگد من به‌هوا پرتاب شد. 16/02/2020

سلاخ

در"رویال میت فکتور"کـه اسـیوطی، نعـیم ابـن طـاهر اسـیوطی کار می‌کند، هیچ‌کس سـر سـوزنی بـه‌او اعتمـاد نـه‌دارد و حاضـر نیسـت کلمه‌ای راجع به‌پدرش به‌شنود. او تا کنون چهل بار پـدرش را کشـته، یـا بهتر است بگویم، آن بی‌چاره را می‌رانده و به‌خاک سپرده است. درسـت به همین منظور، چهل بار، چهل نفری را که در این کارخانـه کـار مـی-کنند؛ تیغ زده و سرکیسه کرده است. هـیچ‌کـس راجـع بـه‌مـادر اسـیوطی، چیزی نمی‌داند. اصلن معلوم نیست که مادری داشته یا از پای‌بته به‌عمـل آمده‌اسـت. ولـی تـا کنـون از چهـل پـدر، بـا صـفت‌هـا و خلـق و خوهـای متفاوت و گونـاگون نـام بـرده‌اسـت. آن بیچـاره در اسـیوط، آن‌شـهر دور

افتاده مصری، دار فانی را وداع گفته و چیزی برای مراسم تدفین و غسل و کفن و کافور ندارد.

خوب شما خودتان باشید؛ پدر رفیق نه، اصلن صدپشت غریبه، اما همکارتان، در نهایت عسرت و تنگ‌دستی در بیابان برهوتی مثل جنوب مصر فوت‌کرده‌باشد، و رفیقاتان فقط بیست سی دولار، یا حد اکثر پنجاه دلار احتیاج داشته باشد، تا بافوریت به‌دست ورثه‌ی تنگ‌دست آن مرحوم به‌رساند که مرده را از زمین بردارند؛ و شما خست کرده، یا نک و نال کنید. آن‌وقت نام خودتان را چه‌خواهید گذاشت؟ بله! خواهید گفت: اولین-بار این‌کلک کار می‌کند و شما فریب می خورید. اما... نه خیر! من می-گویم. او چهل بار، چهل کارگر این کارخانه را فریب‌داده است. یعنی حتی سر خودش را نیز، که جزء چهل کارگر این‌کارخانه است، کلاه گذاشته است.

فکر نه‌کنید اسیوطی، نعیم ابن طاهر اسیوطی؛ الکاپون، راکی مانانف، یا کسانی از این قبیل اشخاص است. نخیر! ایشان مردی پس‌قد. کمی‌فربه، البته نمی‌شود، چاق به‌معنی چاق به‌او گفت. اما شکمش در حد کونش بزرگ است. موهائی فرفری داشته است که سن و سال آن‌ها را جو گندمی، و به‌فمی نه‌فهمی، کمی کم‌پشت کرده‌است. البته اگر حوصله شانه زدن به‌آن‌ها را داشته باشد، هنوز به‌او طاس نمی‌توان گفت. صورت گرد و قلنبه‌ای دارد که نان تافتون را به‌یاد می‌آورد. روی هم رفته چیزی زشت و غیرقابل تحمل در چهره‌ی او وجود نه‌دارد. تنها و اگر به‌شود گفت؛ تنها عیب او، خندیدن و باز کردن دهان‌ش است. دندان-هایش بزرگ، کژ و معوج و سیاه و زردی گرفته‌است. وقتی می‌خندد مثل این‌است که به‌آدم فحش می‌دهد. این عیب وقتی رکیک‌تر می‌شود که او همیشه با دهان‌پر، حرف می‌زند. یا به‌قهقهه تا حلقوم‌ش را به‌نمایش می‌گذارد. همیشه‌ی خدا هم چیزی بین‌دندان‌هایش گیرکرده‌است؛ که صد البته، باید با ناخن سبابه آن‌را بیرون به‌کشد. اگر به‌توان تمام این عیوب را بر او به‌خشید، زشت‌ترین کاری که دل و روده‌ی آدم را به‌هم می-

ریزد و استفراغ را تا پشت زبان کوچک می‌رساند؛ نمی توان نادیده گرفت. هر وقت فرصتی دست به‌دهد، انگشت سبابه یا شصتش را تا بند دوم و سوم به سوراخ دماغش فرو کرده؛ کند و کاوی ژرف و سترگ را در لایه‌های اولیه‌ی اجداش شروع می‌کند. محتویات آن‌را بیرون‌کشیده، قد و قواره‌ی آن‌را برانداز می‌کند. اما کار را تا همین‌جا هم تمام نمی‌کند. مثل این‌که با قورخانه‌ی دولتی قرارداد محضری امضاء کرده‌باشد، به‌گلوله کردن آن آغاز می‌کند. در این‌کار چنان به‌مهارت رسیده‌است که روی دست کارخانه‌ی شیفتن و روچستر بلند شده‌است. بعداز گلوله سازی، نوبت نشانه‌گیری و به‌هدف رساندن آن ماده غیر منفجره‌است که مارشال " رومل" هم نه‌توانست به‌آن سرعت و هدف-گیری شمال آفریقا را تصرف کند.

ما چهل نفریم که در کارخانه ی " رویال میت فکتوری " که همان سلاخ‌خانه شاه‌نشاهی یا چاله گاوکشی سلطنتی باشد؛ همه با هم و هم‌راه هم، در یک سالن کار می‌کنیم. گاوها، در یک ردیف با صفی منظم، بی‌آن‌که نوبت را رعایت نه‌کنند، یا از هم جلو به‌زنند، روی تسمه-ی نقاله‌ای در میان پرچینی که از دو لوله‌ی آهنی به‌وجود آمده‌است، جلو می آیند. ماشین اول، با آب و صابون فراوان، آن‌ها را شست و شو می-کند، فرچه می‌کشد و موهای‌شان را قشو می‌کشد. ماشین‌دوم، ماده‌ای زده-عفونی را با سرعت و فشاری بسیار به‌آن‌ها می پاچد، و بعد آب می کشد. ماشین‌سوم، با ضربه‌ای برقی به فرق گاو، او را بی‌هوش و تقریبن کشته‌است. ماشین چهارم گیویلتین است. آقای تقی فراهانی مسئول آن-است. گاو بی‌هوش، یا بهتر به‌گویم گشته، هنوز سراپا ایستاده و با پیش آمدن تسمه نقاله، پیش‌می آید. در برابر آقای فراهانی که همه او را " فانی" به‌معنی مسخره، خنده‌دار، و گاهی خوش‌مزه، صدامی‌کنند؛ قرار می‌گیرد. قطعه آهنی‌ای به‌پهنای بیست سی سانتی‌متر از پائین بالا آمده و تیغه گیویلتین از بالا خود را می‌رساند و گردن گاو قطع می‌شود. خون در همان ضربه‌ی برقی اول، در رگ‌های گاو لخته شده است، هر چه

باشد، بیست سی کیلو به‌وزن گوشت اضـافه مـی‌کنـد. امـا در قطـع گـردن خون هنور فورانی دارد. این خون جلـو ماشـین بـه‌نهـرک سـرپوش داری وارد می‌شود که آب در آن جریـان دارد. امـا فـوران خـون مسـیر سـرش نمی‌شود و به‌هرجا و هر طرف شتک می‌زند.

گاو بعد از قطع گردن، چرخی زده بـه دسـتگاه هـای پوسـت کنـی داخـل می‌شود. آن قسمت ماشـین هـای متعدی کـار مـی کنـد و رونـد پیچیـده‌ای دارد. اما گاو بعد از لخت شدن از پوست چرخی زده و کنار دست آقـای فراهانی، ماشینی شکم گاو را باز مـی‌کنـد. " احمیـت رفیـع طلعـت" کـه هنوز جوهر ویزایش خشک نشـده، تـازه از " دیـار بکـر" رسـیده اسـت. بـه‌خـاطر قصـاب بـودنش در " نصـیبین" و همـراه داشـتن ورقـه کسـب شهرداری آن‌شهر، که ترجمه شده و به‌مهر و امضای سفارت هم رسیده- است، فورن به‌کارخانه راه یافت؛ پشت آن دسـتگاه کـار مـی‌کنـد. طلعـت محتویات درون شکم را بیرون کشیده با ضـربه‌ای پـاره مـی‌کنـد. ماشـین دیگری آن‌را زیر فشار آب گرفته و تمیر می‌کند. امـا آن چیزهـا هـم بـه- اطراف پخش و پلا می‌شود

اسیوطی، با شلنگ آب و فرچه‌ای دسته‌بلند در کنار این دو ماشین ایستاده است که خـون و کثافـات شـتک زده را از زمـین سـیمانی کارخانـه پـاک کرده و به‌جریان آب نهرک سرازیر کند. این کار از جهت کارگر ماشین گیویلتین حیاتی و ضروری است. با چکمه‌های بلند لاستیکی کـه مسـئول ماشین به‌پا دارد، احتمال لغزیدن و زمین خوردن، نـود و هشـت در صـد است. از نظر کارخانه نظافت و نگه‌داری مواد غذائی، از نـان شـب هـم واجب‌تر است. هر آن و هر ساعت، امکان سررسیدن المـامور المعـذور بهداشت که حتی قدرت بستن کارخانه را دارد، لرزه بـر انـدام مـدیران و مسئولین و حتی صاحب کارخانه می‌اندازد.

طبق معمول که مار از پونه خوشش مـی‌آیـد، همیشـه بایـد در سـوراخش سبز شود. دُم، فراهانی به‌حکم تقدیر به‌دُم آقای اسیوطی، نعیم ابن طـاهر

اسیوطی گره خوردهاست. آنها کارگر، همکار و همدست هم، شدهاند. مسلم است که تقی فراهانی اولین مسلمانی بوده باشد که واجب کفائی خود را عمل کردهباشد. او در دفن میت و همراهی در غم و مصیبت دیگران پای اول است. اصلن دربدری و سرگردانی دیار غربتش، به- همین جرم بودهاست. اما دفن آن ابوی گرام، وقتی به دفعات مکرره ی سی و هفت وهشت رسید، فراهانی بیآنکه مورد مرگ و میر و کفن و دفن پدر را، خاطر نشانکند؛ با لحن دوستانهای بهاسیوطی خان الاسیوطی حالی کرد که خر خودش است. دیگر حنایش پیش او رنگی نهدارد. اما حاضر است، روزی یک دلار مجانی بهاو بهدهد. بشرطها و شروطها: اولن آنکه نهخندد. ثانین با دهان پر حرفنهزند. ثالثن حاضر است یک دولار بهآن اضافه کرده و حتی به سه دولار هم ترفیع بهدهد، اگر انگشتش را به دماغش فرو نهکند. می دانید، ماهی شصت هفتاد دولار، برای اسیوطی پول کمی نیست که بهتواند بهآسانی از آن چشم به- پوشد. بیچاره سعی هم کرد. چهبسیار هم کوشید. چهبارها که خودش را لعنت کرد. اما از آنجا که ترک عادت موجب مرض است، قرار را از یاد برد و اخمهای فراهانی را درهم کرد. او برای آنکه خشم و نفرت خود را نشاندهد، با اخم و تخم گفت:

- اینطور نمیشود. هر وقت این عمل زشت از تو سر بهزند، باید یک دلار بهدهی! آخر آقا تو معنای توالت و کارخانه را نمیفهمی؟ لابد اتاق خواب را هم با خیابان عوضی میگیری؟

اسیوطی برای آنکه شوخ طبعی کردهباشد. یا بهطریقی عمل خود را طبعی جلوهدهد. یا آنکه خشم و درشت گوئی فراهانی را جواب گفته- باشد، پرسید:

- تقی! این که می گویند شیعیان قرآن را عوض کردهاند، درست است؟

- من راجع به‌این چیزها، چیزی نمی‌دانم. اصلن به‌من هیچ‌ربطی هم نه-دارد. اما شنیده‌ام اولین کس که قرآن را آتش‌زد عثمان خلیفه اسلام و دبل داماد پیغمبر بوده است.

طلعت که با کاردش، سیراب شیردانی را دریده بود تا محتویات‌ش در جوی آب زیر دستش خالی شود، با قهقهه‌ای بلند گفت:

- لابد تشخیص داده کتابی که او جمع کرده از اصلش بهتر است.

اسیوطی حرف طلعت را جدی نه‌گرفت، چون هر از گاهی او را در مسجد " لکمبا" در بعضی مراسم دیده‌بود. طلعت از همان روز ورود، دم و دود همه را دیده بود. با آن که فقط " یس" و " نو" ئی از انگلیسی می داند، با بلغوری از ترکی و انگلیسی که ته مزه‌ای هم از عربی قرائت قرآن دارد، مقصدش را به‌همه حالی می‌کرد و امورات‌ش را پیش می‌برد. مثلن همان روز اول. درست روز اول، یکی از گاوها دل و قلوه که – خودش دو سه کیلو گوشت است- نداشت. اما نگهبان جلو در کارخانه، آن‌شب کباب مفصلی خورد.

اسیوطی هم تا این‌جا، با تمام کارها و کلاشی‌هاش کار چندان ناهمواری نکرده‌بود. چیزهائی عادی و معمولی بودند. کسی به‌خاطر نیازهای غیر معقول خود دست به‌فریب و نیرنگ می زند. کلاه این و آن را برمی-دارد. دروغ می‌گوید. خود را خوار و خفیف می‌کند. حد اکثرش آدم پیش خود می‌گوید، هر چه بوده، یا هر چه شده، سگ خور شده و قضیه باطل است. اما کار به همین جا ختم نمی‌شود.

روزی طلعت سرش را از روی ماشین دل و اندرون گاو بلند کرد. با زحمت فراوان نیمه ترکی و نیمه انگلیسی، اعتراض کرد" در قرن هیجدهم هم، انسان حق و حقوقی داشته. حتی در استان " حکاری" که مردم از گرسنگی گوشت‌مرده می خورند؛ آدم آدم است. این جا که مهد تمدن است، چرا باید ما را قنترات بکار به‌برند؟ این کارخانه هر روز

کشتار می‌کند. بازار هر روز پر از گوشت است. صادرات گوشت یک لحظه هم قطع نمی‌شود. چرا ما باید منتظر تلفن آجانس کاریابی باشیم. پس حق بیمه و بازنشستگی ما چه‌می شود؟ بیمه صوانح کار ما چه می-شود؟

آقای فراهانی می‌خواست حرفی به‌زند، اما اسیوطی که دهانش پر از فندق بود و می‌کوشید فندق لب بسته‌ای را با دندان به‌کشند، در نهایت ادب از او پرسید:" این گویلتین قدرت شکستن فندق را دارد؟ فراهانی با آن‌که عصبانی شده‌بود، به‌او محل نه‌گذاشت. اما با شرح و بسط فراوان شرح داد: " وقتی که سلاخی شاهنشاهی باشد. وقتی به‌جای چهل نفر، چهار صد کارگر منتظر کار، در صف این‌پا و آن‌پا کنند. چرا باید ترا، طبق قانون اجتماعی کار، استخدام کنند. وقتی ما زبان نه‌داریم. کس نه-داریم. یا اگر داریم، زبانش را بریده‌اند. یا اگر از سر سبزش نمی‌ترسد و زبان سرخش را به‌کار می‌گیرد، ما به‌حرفش گوش نمی‌کنیم. چرا نه-باید به‌قول تو " قنترات" به‌کارمان به‌گیرند؟ حتی کنترات هم قوانین خودش را دارد.

کارخانه قاعده و قانون خاص خودش را دارد. مو لای درزش نمی‌رود. اگر گاو باشی شاخت را می‌شکند. مثلن کارگر را به‌صورت کنترات به-کار می‌گیرد. مزدور باید از طریق آژانس کنترات شوند که یک سوم حقوق سه ماهه‌ی اول را به‌عنوان کارمزد، برای خود برمی‌دارد. باید همه‌ی اوامر و دستورات، بی‌چون و چرا اطاعت شود. چون و چرا در هیچ‌فرمانی وجود ندارد. مثلن: در وقت کار، خوردن و آشامیدن ممنوع است. سیگار کشیدن که جا خود دارد. نه‌باید به‌زمین تف کرد. حتی برای خاراندن بینی هم، نه‌باید آن‌را لمس کرد، تا چه‌رسد که در آن به کند و کاو اجداد و نیاکان خود به‌پردازی. اما نمی‌دانم اسیوطی چه‌طور و به‌چه جهت از این قاعده مستثنا شده‌است. شاید شانس و اقبال همیشه مراعات او را می‌کند. جیب‌هایش از بادام و پسته و فندق، لبالب است. طبق طب سلامی، این تنقلات به‌ترین قرص کمر برای شب جمعه است.

از موز و نارگیل و عسل هم به‌تر عمل می‌کند. یا هر وقت هوس کند، نصفه سیگارش را، سر چوب سیگاربلندش زده و دود و دم لازم را بر پا می‌کند.

اسیوطی اساسن برای خودش آدم خاصی است. هیچ‌کس او را نه‌می‌شناسد. هیچ‌کس نمی‌داند چه می کند. حقوق و پول‌هائی را که از راه اخاذی به‌دست می‌آورد، به چه کاری می زند. سی و چند سال است که در استرالیا زندگی می‌کند؛ و لی در حد یک تازه وارد مغولی هم انگلیسی نمی‌داند. در " رویال میت فکتوری" " بلک توان" شهرک صنعتی غرب سیدنی کار می‌کند. عضو " آر. اس. ال کلاب" باشگاه از جنگ بازگشت‌گان شاهنشاهی انگیس در " اوبرن" است. با آن‌که شهرک اوبرن " مسجدی بسیار بزرگ به سبک مسجد الاقصی دارد، او برای انجام فرایض دینی، به مسجد شهر " لوکمبا " می رود. یکی دیگر، از شاهکارهای جان‌انه‌ی او این است؛ که خانه‌ی او کجا ست؟ در کدام یک از شهرک‌های صد و چندگانه‌ی سیدنی زندگی می‌کند؟ کسی هیچ اطلاعی نه‌دارد و بوئی از آن نبرده است. خیلی‌ها حدس می‌زنند ، او هم کار می‌کند و هم حقوق تامینات اجتماعی می‌گیرد. این چند اسمی بودن اعراب هم درد سر بزرگی برای استرالیا شده‌است. ظن این گروه وقتی قوی تر می‌شود، که هیچ شماره ملی، تا کنون در هیچ‌یک از پرونده‌های او دیده نه‌شده‌است. پنجاه و هفت هشت سال از عمرش می گذرد. زن و بچه، خانه و خانواده‌اش کجا و چه‌طور زندگی می‌کنند؟ باز هم کسی نمی داند. اصلن زن دارد یا هنوز عزب است؟ بچه دارد یا آنرا سر راه گذاشته‌است؟

طلعت یک بار تعریف کرد. در محله‌ی از ما به‌تران " اوبرن" زنی به‌نام صبحیه مال خوبی است. از دل و جان، حال می‌دهد. به‌همین مناسبت او مشتری دائم آن زن شده‌است. در تعریف های دروغ و راست داخل اتاق، حرف از کارخانه پیش آمده بوده‌است. به‌طور کاملن اتفاقی نامی از اسیوطی، نعیم ابن طاهر اسیوطی به‌میان آمده. من نمی‌دانم زن این

نام را به‌زبان آورده، یا طلعت از هم‌شهری بودن صبحیه با اسیوطی حرف زده‌است؟ اما طلعت دروغگو نیست. اصلن نیازی به‌دروغ ندارد. کسی که با زن و پنج فرزند، به‌فاحشه خانه می‌رود، چه لزوم که حرف را برگرداند. او می‌گفت: زن قسم خورده، اسیوطی شوهر اولش بوده-است.

صبحیه گفته بود. از اهالی یکی از روستاهای اطراف " حلوان " است که در زیبائی زنان شهره‌ی جهان عرب است. او قول و قسم‌های اسیوطی را " که خانه و باغ و مغازه و مستقلات دارد. که کارش سکه است. تا کنون دستش به‌دست هیچ‌زنی نه‌خورده است. می‌خواهد او برایش بچه‌های قد و نیم‌قد بیاورد." را باور کرده و در شانزده سالگی با ویزای نامزدی به استرالیا آمده‌است. بعد از بلوغ که در این جا هیجده سالگی است، ازدواج‌شان ثبت شده. او نیز کم کم زبان انگلیس یادگرفته و دریافته‌است که همه باغ‌ها و مستقلات و مغازه‌ها و خانه‌ها، بهشت لای پای او است؛ که باید در آن از مهمان‌های محترمی که اسیوطی به-خانه می‌آورد، پذیرائی کند. چیز جالبی که صبحیه برای طلعت گفته بود و فردای آن روز همه در کارخانه از آن حرف می‌زدند و قهقهه‌ی خنده-شان صدای ماشین‌های سلاخی را ساکت می کرد، این بود. مامور مهاجرت بعد از ثبت ازدواج‌های مکرر، به اسیوطی گفته بود. " نه! دیگر! ازدواج برای تو غیر ممکن است. چون هر مسلمان حق دارد فقط چهار همسر داشته‌باشد."

روابط طلعت و صبحیه کم کم بالا گرفت و از حد جنده و جنده باز، به-درجه ی صاحب ومالک درآمد. رگ‌غیرت آقای احمیت رفیع طلعت از نام صبحیه نی‌قلیان می‌شد. به‌همین دلیل بیش‌تر به پر و پای اسیوطی می‌پیچید و برایش مضمون کوک می‌کرد. حتی از این که کثافات شکمبه را بیش‌تر پخش و پلا کند که اسیوطی را با چنان چیزهائی سرگرم نه-گهدارد، خودداری نمی کرد. گاهی اگر پر کاهی، یا دانه‌ی جوی نجویده از شکمبه‌ی گاو، روی زمین یا دم پا و دستگاه او بود، با پرخاش

اسیوطی را صدا می‌کرد و به‌او تذکر می‌داد: اگر در وظایف خود کوتاهی کند به‌مقامات گزارش خواهدداد.

رفتار تازه‌ی طلعت به‌جای آن‌که اسیوطی را از کوره درکند، خود او را تند خوتر و پرخاش‌جو تر می‌کرد. اسیوطی مثل کسی که باید به‌سرش داد به‌زنند، به‌او دشنام به‌دهند، تحقیرش کنند و دست آخر با فرمانی شداد و غلاظ روانه‌ی کارش کنند، رفتار می‌کرد. او با همه‌ی متلک‌ها، گوشه و کنایه‌ها و دشنام‌ها، به‌راحتی کنار می‌آمد و طوری رفتار می‌کرد که هیچ اتفاقی نی‌فتاده است. یا این حرف‌ها همه سخنانی دوست‌انه است که بین دو هم‌کار رد و بدل می‌شود. اما طلعت برعکس، با هر حرف و هر کلام عصبانی‌تر، تند خوتر و انتقام جوتر می‌شد. تا آن‌که کاسه‌ی صبرش لب‌ریز شد و به‌صدا درآمد:

- اسیوطی! برای زن پنجمت کسی را پیدا کردی؟ یا مفتی مسجد لوکمبا زحمت عقد دائم را کشید؟ دست مزد شبانه‌ی خانم را تو یا مفتی جمع می‌کند؟

- هر مسلمان می‌داند: طبق شریعت حقه الهیه، فقط مجاز به‌چهار همسر است.

- این را مامور مهاجرت می‌فرماید؟ یا فتوای مفتی شهر است؟

- سخن حق از هر زبان که شنیده شود، حق است.

- حتی اگر از رایو اسرائیل باشد؟

تا همین‌جا هم آقای فراهانی دندان روی جگر گذاشته بود و در مسئله دخالت نه‌کرده بود. اگر به‌خود او بود، یا به‌صلاح زمان و مکان بود، در همان همسر اول هم بایدبود پاچه‌هایش را بالا کشیده و حق کثافت‌کاری‌های خنده‌ای، خلال دندانی و بینی‌گردی اسیوطی را کف دست‌ش گذاشته‌باشد. اگر چه گاهی، یک‌سکوت، یا یک عقب‌نشینی از

حمله‌ای نادرست، حتی با تمام قدرت باثمرتر است. اما تحمل هم حدی-دارد. آدم هم آدم است. از سنگ و کلوخ ساخته‌نشده است. عصاب آدم، مانند اعصاب همه‌ی حیوانات از رشته‌های نازکی ساخته و پرداخته شده است. این بود که صدای آقای فراهانی مثل مشتی که سخنران بر میز خطابه می‌کوبد، بلند شد.

- این ها آمدند که عدل و مساوات. برادری و برابری را در جهان به-وجود به‌یاورند. اما هنوز آب غسل رهبرشان خشک نشده‌بود، سر تقسیم خری که دزدیده بودند، شمشیر در هم گذاشتند و سر یکدیگر را بریدند. تو با این‌ها از رفتار با یک زن یا زنانی حرف می‌زنی که شکم‌شان از گرسنگی در ماتحت‌شان خلاصه شده‌است؟

این‌ها حرف‌هائی بود که شامه‌ی اسیوطی را تحریک می‌کرد. هر چند از همان روز اول کنار هم قرار گرفتن، خصومت و دشمنی نهفته در درون و اندرون، در دل و جان هر دو زبانه کشیده بود. آن تضادی که بین گرگ و گوسفند، نا خودآگاه وجود دارد. آن درد دریدن و دریده شدن که بین گزلیک و لُخمی گوشت ذاتی است، بین آن‌ها احساس شده بود. اما در پس ظاهری موقتی، موقتی‌بودن زمان، موقتی‌بودن موقعیت، پنهان مانده‌بود. اسیوطی نک تیز حمله را درست تشخیص داده‌بود، مانند شطرنج بازی ماهر نیروی حریف‌ش را تخمین زده و بی‌توجه به پیاده‌ها و مهره‌های دم دست، یا درگیری بر سر فاحشه یا زنانی که او به‌فحشا کشیده‌است، تمام قوایش را برای به‌زمین‌زدن حریف به‌کار گرفت. او در این مرحله با دقت ماری که در کمین کبوتری یا سهره‌ای نشسته باشد، دندان‌هایش را تیزکرد. با قدم‌هائی شمرده از دم‌دست فراهانی خود را کنار کشید و در کنار طلعت، به‌این خیال که هم‌دین و هم‌مذهب او است، قرار گرفت، گفت:

- تو خیال می‌کنی، مردم خراند. تو گمان می‌کنی، مردم کوراند. تو فکر می‌کنی، سر همه‌ی مردم مثل سر خودت زیر برف است. اما مردم

مسلمانند. مردم دین و دیانت دارند. مردم به‌خدا و پیامبرش اعتقاد دارنـد.
هیچ‌کس در این‌جا حاضر نیست دنبال تو راه بی‌فتد و پرچم سرخ داس و
چکش بلنـد کنـد. خیـال مـی‌کنـی مـا نمـی فهمـیم، اطلاعیـه‌هـای حـزب
کمونیست را کی روی تابلو اعلانات می‌چسباند. تو کمونیست هستی. تـو
کافری و هیچ‌کس به‌حرفت گوش نمی‌کند.

راست‌است در استرالیا همه‌ی احزاب آزاداند. هر کس می‌توانـد بـا خیـال
راحت هرچـه دلـش خواسـت، بـه‌گویـد یـا بـه‌کنـد. امـا ایـن آزادی حـد و
حدودی دارد. مثلن همسایه می‌تواند دزد باشد. فاحشه باشـد. مـواد مخـدر
فروش باشد. آزاد است هر طور دلش می‌خواهد زندگی کند، اما به حدود
و حریم دیگری داخل نه‌شود. دختر ترا توی کار نکشد. به‌پسـر تـو مـواد
نفروشد. از مال و اموال تو چیزی نـه‌دزدد. فراهـانی هـم آزاد اسـت هـر
عقیده‌ای که می خواهد داشته باشد، اما هیچ آژانسی حاضر نیسـت سـر و
زبان‌داری را که دم از حق و حقوق می‌زند، در حول و حوش خود نگـاه
دارد. یعنی سری را که درد نمی‌کند، چرا دستمال ببنـد. فراهـانی ایـن را
خوب می‌دانست و با تمام احتیاط‌هائی که کرده‌بود، جائی یا به‌طریقی بنـد
را آب داده‌بود. ممکن نبود او را به‌خاطر عقیده‌اش از کـار اخـراج کننـد،
اما قرارداد بعدیش را کمی به‌تعویق می انـدازد. بـا خـود اندیشـید، وقتـی
خوش‌خواب و خیالی مثل اسیوطی ماجرا را می‌داند، پـس خیلـی‌هـا پـیش
از او فهمیده‌اند. حالا که کار به‌این جا کشیده‌است، باید آخرین تیر تـرکش
را به‌هدف به‌زند. این بود که گفت:

- نه نظم نوین جهانی. نه بازار بین المللـی. نـه تجـارت آزاد. نـه عـدل و
قسط و برادری. هـیچ و هـیچ کـدام، شـفای درد انسـان متمـدن و بـا خبـر
امروزی نیست. تنها عدالت اجتمـاعی مـی‌توانـد انسـان را بـر روی کـره
زمین نجات به‌دهد.

درست از فردای آن روز، اسیوطی که حـداقل هفتـه‌ای یـک‌بـار
حمام می‌کرد و ریش‌ش را با ماشین نمره دو کوتاه می‌کرد، دیگر ریشـش

را نه‌تراشید. برعکس سبیلش را با نمره صفر، چیزی در حد تیغ‌تراش کوتاه کرد. بی‌چاره گل‌بود و به‌سبزه نیز آراسته شد. او برای تکمیل شکل و شمایل خود، یک رادیو ترانزیستوری هم در جیب لباس‌کارش گذاشت که ایستگاه رادیو قرآن آن، از صبح تا شب، یک‌سره آیاتی از کلام الله مجید را، با رضا و رغبت به سمع طالبان بهشت می‌رساند. به‌همان شدت که اسیوطی می‌کوشید، صدای فراهانی را درآورد، صدای فراهانی فرو و فروتر رفت. اما روزنامه ی " گاردین " ارگان حزب کمونیست استرالیا هر روز با پاره شدن‌های مکرر بر تابلو اعلانات خودنمائی کرد. اسیوطی نیز با بلندتر شدن ریشش کمی فروکش کرد. کم کم کوشید، از راه دوستی نظر فراهانی را به‌خود جلب کند. به‌نظر می رسد، ریش با عقل نسبت عکس دارد. یعنی هر چه ریش بلندتر می شد، عقلش کم و کمتر می شد. روزی اسیوطی در وقت نهار به‌فراهانی نزدیک شد و گفت:

- تقی جان! این‌را برای خودت می‌گویم. تو مرد، زن و بچه داری هستی. باید مواظب خودت باشی. وجود بچه‌هایت به‌تو وابسته است.

- من چه کرده ام.

- تو نه! مقصودم تو نیستی. اما حرف‌هائی که می‌زنی این‌جا خریدار که ندارد هیچ، دشمن هم دارد. آن‌هم دشمنان خونی.

- این‌جا کشوری آزاد است. من به‌جر عقیده و بیان عقیده، کاری نه‌کرده ام.

- درست است! دکتر " سلیمان رافت سلیمان " هم همین‌کار را می‌کرد. از مصر آمده بود. روزنامه‌ای داشت و عقاید خود را می‌نوشت. یکی دو بار به‌او تذکر دادند. حرف به‌کله اش فرو نرفت. یک روز صبح‌زود سه‌کلوله در قلبش فرو رفت. من نمی‌دانم چه‌کسی این کار را کرده بود؛ ولی می‌دانم مردم ما مسلمان‌اند و اجازه نمیدهند کسی به‌عقایدشان توهین

کند. اگر کسی به مقدساتشان توهین کند، حکم خدا را درباره‌ی او اجراء می‌کنند.

بعد از این گفتگوی دوستانه اسیوطی اضافه بر صدای‌بلند رادیوش، نماز ظهر را سروقت با رها کردن کار، به‌جا آورد. با هر پسته و بادام و فندقی هم که به‌دهن می‌انداخت، آیه‌ای شکرآمیز دنبالش روان می‌کرد. به‌دنبال هر عطسه، آیه‌ی صبر و شکر را می‌خواند. برای رفتن از ماشین گویلتین به‌ماشین شکم‌پاره‌کن، با پای چپ حرکت می‌کرد و اورادی زیر لب زمزمه می‌کرد. همه و همه‌ی این‌ها نه‌توانست فراهانی را کفری کند. اما هشداری که در خصوص دکتر سلیمان رافت سلیمان داده شده بود، می‌توانست حکایت از گفتگوهائی در محافلی دیگر باشد. می‌توانست تهدیدی مستقیم باشد. فراهانی به‌فهمی نه‌فهمی ترسیده‌بود و بیش از اندازه مواظب دور و بر خود بود. این محافظه کاری تا آن‌جا پیش‌رفت که گه گاه از هفته نامه " گاردین " بر روی تابلو اعلانات خبری نمی‌شد. تا آن‌که روزی طلعت با طعنه‌ای تند و گزنده گفت:

- این را می‌گویند انقلابی در حد امکان. اگر تو مورد تهدید قرار گرفته‌ای و ترس یقه‌ات را گرفته است. دیگران که نمرده‌اند.

با آن‌که فراهانی خیلی دلش می‌خواست این وظیفه را به‌عهده‌ی طلعت رها کند، اما کسر شأن‌ش آمد که از یک غیر حزبی چنین خواهشی کند. درست وقتی می‌خواست مجله را روی تابلو نصب کند، طلعت که در کمین او نشسته بود، خود را رساند و مجله را برای نصب روی تابلو از دست او گرفت و گفت:

- بی‌احتیاطی شرط عقل نیست. من حزبی نیستم، آدم که هستم. حرف‌حق را هم قبول دارم. از دهن هر کس باشد.

علی‌رغم سکوت و احتیاط فراهانی صدای رادیو اسیوطی بلند و بلندتر شد. اورادی و اذکاری را که می‌بایست زیر لب تکرار کند، با صدای بلند، آن‌چنان ادا می‌کرد که همه آن‌را به‌شنوند. برای نمازش اذان و اقامه می‌گفت. این اعمال که برای فراهانی و طلعت اموری عادی و ظاهری به‌نظر می‌رسید، برای کارگران دیگر اسباب خنده و شوخی و تمسخر شده‌بود. به‌خصوص مزه‌هائی که طلعت وقت و بی‌وقت، به‌مناسبت کارهائی که اسیوطی قبلن مرتکب شده بود، نمک مصحکه را بیشتر می‌کرد. فراهانی می‌کوشید، چنان به‌همه کارهای او نگاه‌کند که اصلن وجود نه‌دارد. یا ارزش و بهای توجه را نه‌دارد. تا آنکه روز (نهم سبتمبر 2001) وقت نهار، اسیوطی که در گوشه‌ای نهارش را خورده و با تسبیح شاه‌مقصودش ذکر می‌گفت، فراهانی را به‌کنار خود خواند. فراهانی برای آن‌که توجه دیگران را جلب کند، دود سیگارش را به‌صورت یکی از کارگران فوت کرد که باعث سرفه های پی در پی او شد. نصفه‌ی باقی مانده‌ی سیگار را نیز به طلعت داد. با بی‌خیالی به‌طرف اسیوطی که از دیگران جدا ایستاده بود، روان شد. اسیوطی بی‌آن‌که چیزی بگوید، روزنامه‌ای کهنه را در جیب لباس کار فراهانی فرو کرد. نصف سیگارش را سر چوب سیگار محکم کرد و با وقت گذرانی کبریت کشید. دود فراوانی از دهن و بینی‌ش بیرون داد و گفت:

- نگاه کن! یک صدم حرف‌هائی را که تو می‌زنی، به‌زبان نمی آورده است. این روزنامه را که مجانی پخش می‌شد، زیر یکی از مبل‌های من از آن روزگار باقی مانده‌بود. گفتم بیاورم تا حساب کار دستت بی‌آید.

فراهانی دستش را روی روزنامه‌ی کهنه‌ی تا شده‌ای که در جیب داشت، گذاشت و به‌طرف سالن کار به‌راه افتاد. آژیر پایان وقت نهار به‌صدا درآمده بود. در انتهای کار روز، به قصد هم‌قدمی و همراهی طلعت از در کارخانه بیرون رفت. ماجرای روزنامه و خبر دکتر سلیمان رافت سلیمان را برای او تعریف کرد. فراهانی روزنامه را که به‌زبان عربی بود، به کمک همان کوره سواد قرآنی که در مدرسه و

مکتب‌خانه و بلندگوهای مساجد آموخته بود، خواند. چیز تازه‌ای در آن نه‌بود. از جنایاتی که مردم عامی مصر، به‌تحریک حکومت و مفتی های مصری در حق اقلیت‌های مذهبی مثل مسیحی‌ها و یهودی‌ها انجام داده‌بودند سخن می گفت. مقاله‌ای هم بر ضد اسلام نوشته بود با عنوان" لماذا نومن به!" که پیامبر اسیوطی را زیر سئوال برده‌بود. طلعت با سیگارهائی که از محبت بی‌دریغ فراهانی دود می‌شد، به‌حرف های او با بی‌دقتی و از سر بی‌خیالی گوش کرد. شانه‌ای هم تکان‌داد که مثلن چی؟ چه گهی از دست این پشمالوها بر می‌آید؟ با گفتن اصطلاح استرالیائی (تیکت ایزی) بی‌خیالش! از او جدا شد.

در رختکن کارخانه، هنکام پوشیدن لباس کار، طلعت بیخ گوش فراهانی چیزی گفت که صورت او سرخ شد و با چشمانی دریده او را نگاه‌کرد. چیزی نگفت و سرش را زیر انداخت. حتی می‌خواست از او دور شود که طلعت شانه‌اش را گرفت و به‌همان آهستگی دنباله‌ی حرفش را گرفت. فراهانی برافروخته و با صدائی که کمی برای درگوشی حرف-زدن بلند بود گفت:

- من به‌فاحشه‌خانه به‌روم؟

طلعت انگشت‌ش را روی لب‌ش گذاشت و دوشاخه محبش را برای گرفتن سیگار، به‌او نشان داد. آخرین دود، قبل از ورود به‌سالن کار. محبتی که همه در مورد طلعت رعایت می‌کنند. چون گاه می‌شود که گاو، یا گاوهائی اصلن دل و جگر و قلوه ندارند. و چون امعاء و احشاء حیوانات فقط برای تولید خوراک سگ و گربه به‌کار می‌رود، چندان به-حساب نمی‌آید؛ اما یک وعده کباب خوش مزه برای خانواده‌های شرقی تولید می‌کند. بعد از روشن شدن سیگار اهدائی فراهانی، طلعت باز به-همان آرامش و آهستگی گفت:

- به‌زور نمی‌خواهد با تو کاری به‌کند. یک زن است و می‌خواهد ترا به-بیند و حرفی دارد.

- من زن و بچه دارم. تا حالا به‌این جور جاها نه‌رفته ام.

- من هم زن و بچه دارم و هفته یکی دو بار برای عبادت به‌آن جور جاها می‌روم.

- من به‌تو کاری نه‌دارم. اما برای من...

- قبیح است! ما کار بد می‌کنیم. تو نکن. صبحیه فقط می‌خواهد ترا به‌بیند. من راجع به‌اسیوطی و روزنامه‌اش با او حرف‌زدم. لابد کار بدی کردم؟ حالا چه‌بد کرده‌ام چه‌خوش کرده‌ام . او چیزهائی می‌داند. می‌خواهد با تو در این‌باره حرف به‌زند.

یازدهم سبتمبر شد و انفجاری که در امریکا رخ داده بود، جهان را به‌لرزه درآورده بود. این لرزش شامل خیابان " روسن " شهرک " اوبرن " و کار خانه‌ی خانم صبحیه نیز می‌شد. چون پخش خبر در بعضی نقاط شهر با شادی و شادمانی همراه بوده‌است. حتی بعضی، در خیابان های شهرک‌های مسلمان‌نشین به‌رقص و پای‌کوبی پرداخته و بین‌مردم شرینی پخش‌کرده‌بودند. خبر بزرگ و تکانده بود. فراهانی از طرفی خوش‌حال بود که چنان ضربه‌ی مهلکی در قلب متجاوزترین نیروی‌های جهان فرودآمده. اما از طرفی هم نگران بود که این‌حرکت را به‌گردن چه‌کسانی خواهندانداخت؟ کجا؟ چه‌کسانی؟ یا چه‌سرزمین‌هائی مورد تجاوز قرار خواهدگرفت؟

اسیوطی که خبر را به‌زبان عربی از ایستگاه قرآن کریم شنیده‌بود، به‌صدای بلند یکی از تصنیف‌های ام کلثموم را خواند و رقصید. او هنوز در سالن کار که برای چند دقیقه ماشین هایش از کار افتاد، هنوز می‌رقصید که ایستگاه رادیو ملی استرالیا، اعمال بعضی از مردم را که باعث سرشکستی ملی و تائید حرکات تروریستی است مورد اعتراض قرار داد.

اسیوطی هنوز شادمان بالا و پائین می‌پرید و قرکمر می‌آمد که سرپرست کارخانه به‌او فرمان داد به‌کارش به‌رسد، زیرا ماشین‌ها به‌حرکت درآمده بودند. مدیر سالن به‌هر زبانی بود خبر ایستگاه رادیو ملی را به‌او حالی کرد. عضلات اسیوطی بی‌لحظه‌ای درنگ، شل شد و رنگ از صورت سیه چرده‌اش پرید. در جای خود میخ‌کوب ایستاد و تا مدتی نمی‌توانست به‌فهمد که چه کار باید کرد. آیا راست است که او آواز خوانده و رقصیده است؟ آن‌هم در برابر چهل جفت چشم این‌کار را کرده‌است؟ چرا فراهانی که ضدیت‌ش با امریکا و سرمایه داری چنان آشتی ناپذیر است، دست به‌چنان حرکاتی نه‌زد. فردا چه‌خواهند گفت؟ آژیر پایان کار روزانه به‌صدا درآمد. بعد از دوش و حمام و تعویض‌لباس، طلعت جلو در منتظر فراهانی مانده بود.

- ببین طلعت! تو به‌من خیلی لطف کرده‌ای. من برای برادریت از تو بسیار ممنونم. اما به‌جای دیدار صبحیه برای من کار دیگری بکن.

- مرد نا حسابی ترسو! صبحیه آدم را به‌خواهد و او از دیدن‌ش شانه خالی کند؟

- من در موقعیتی نیستم که به‌توانم به‌چنان جائی بی‌آیم

- چیزی در تمام این عالم برابر دیدن صیحیه نیست.

- وقتی به‌تو گفتم که چه‌می‌خواهم، خواهی دید که هست.

- خب! پس بنال به‌بینم چه‌می‌خواهی!

- به تو خواهم گفت.

- کی؟

- بعدن! اول باید فکرش را به‌کنم.

- می‌خواهی از زیرش دربه‌روی.

- تو هم که همه‌چیز را با آن‌جایت مضنه می‌زنی.

- آخر چیست که تو به‌خاطرش حاضری صبحیه را نه‌بینی؟

- موضوع صبحیه نیست. نمی‌خواهم موضوع کش پیدا کند. اول باید ببینم پسرهایم حاضر به چنین‌کاری هستند.

- نکند می‌خواهی اسیوطی را سر به‌نیست کنی؟

- اینش به‌ماند برای بعد.

فردای آن‌روز پنج شنبه بود و فقط یک‌روز به‌آخر هفته مانده‌بود. در مدت این دو روز طلعت چشم و چار فرهانی را درآورد. چشم از او برنه‌می‌داشت. هر حرکت و تکانی را معنائی می کرد. اگر فراهانی حتی برای خوارندن گردن دست‌ش را بالا می‌برد، او خیز برمی‌داشت که جلو به‌رود و از برنامه باخبر شود. دو روز تمام گذشت و هیچ‌خبر و علامتی از فراهانی نه‌رسید. به‌خصوص دیده می‌شد که از نگاه‌های طلعت می‌گریزد. اسیوطی با همه‌ی خوشحالی که در خنده‌های روده نمایش وجودداشت، ترسی مبهم و تاریک زوایای ذهنش را تمامن گرفته بود. دو روز گذشت. شنبه و یک‌شبه هم تعطیل آخر هفته‌است و هیچ-خبری نه‌خواهد شد. فراهانی با زیرکی از روبرو شدن با طلعت طرفه رفته‌بود. آخرین امید او، یعنی خدا حافظی قبل از تعطیل را هم از دست-ش گرفت.

دو روز پایان هفته نیز گذشت. اما دستگاه‌های خبری چنان هنگامه‌ای به‌پا کرده‌بودند که گوش جهان را کر کرد. هر دستگاه نقل صوت و تصویری به‌همراهی همه‌ی روزنامه‌ها و مجله‌ها با حدس‌ها و پیش‌بینی-های خود جهان را در آشوبی همانند روزهای پیش از جنگ‌جهانی فرو بردند. در امریکا و انگلیس به‌همه‌ی کله سیاه‌ها فحش می‌دادند. حتی به-

سیک‌های هندی به‌جهت ریش و عمامه‌شان حمله کردند. آش آن‌قدر داغ شد که در استرالیا با همه دوری‌ش از دنیا و مسائل آن و مردمش که اگر همه را آب به‌برد اینان را خواب می‌برد، برخورد بی‌سابقه‌ای به‌وجود آمد. بین جوانان بر سر این که کله مشکی‌ها حق دارند، در سواحل محلاتی که ساکنان آن بیشتر سفیداند شنا کنند یا نه، بحث و درگیری پیش‌آمد. سفیدی یکی از کله مشکی ها را زد. کله مشکی‌ها با یک الله اکبر جمع شدند و به‌آن محله حمله‌کردند. سفیدها با اخطار پلیس درخانه های خود مخفی‌شدند. کله مشکی‌ها هم زدند و شیشه‌ی در پنجره و اتومبیل‌هائی را که در خیابان پارک شده بود، شکستند. کار به‌آتش زدن لاستیک و ایجاد راه‌بندان کشید. فریاد جنگ جنگ تا پیروزی انگلوسکسون‌ها از همه‌ی جهان برخاست.

روز دو شنبه همه‌ی کارگران سلاخی با نظم و ترتیب سر کار حاضر شده‌بودند. ماشین‌های می رفت که روشن شود؛ اما اسیوطی هنوز نیامده بود. دستگاه‌ها کار خود را شروع کرده‌بودند که او دوان دوان خود را به‌سالن رساند. سی و نه نفر کارکنان سالن بی‌کمی‌ترین توجهی به‌دستگاه خود، خیره به‌او نگاه می‌کردند که ریشش را دو تیغه از ته تراشیده‌بود. حالا نوبت فراهانی بود که چشم و چار طلعت را درآورد.

موقع نهار فراهانی کناری نشست و با سر طلعت را به‌کنار خود خواند. دو نفری روبه‌روی هم نشستند. به وضوح روشن بود که طلعت از راز سر به‌مهر فراهانی دل‌خور بود و خیال می کرد، دست به‌سرش کرده- است. فراهانی با صدائی نجوائی به‌طلعت گفت:

- حالا می‌توانی آن‌محبت را در حق من انجام دهی؟

- فکر کردم جازدی. همین که ریشش را تراشیده ترا راضی کرده است؟

- باید قول بدهی، هیچ‌کس غیر از من و تو از موضوع باخبر نه‌شود. حتی صبحیه!

- تو صبحیه را نمی‌شناسی. پس راجع به‌او قضاوت نه‌کن. او خیلی بیشتر از آن‌چه تو فکر کرده ای در نظر دارد.

- با تمام این‌ها این رازی است بین من و تو.

- خب بنال!

- می‌خواهم از دربان کارخانه اجازه به‌گیری پسران من با اتومبیل‌شان به‌داخل کارخانه بی‌آیند و سه نفر را صدا کنند.

- چرا سه نفر؟

- بازی باید خیلی عادی به‌نظر به‌رسد.

- بچه‌هات چاقوکشی بلدند، یا مثل خودت دست و پا چلفتی‌اند؟

- اینش به‌ماند برای بعد.

روز سه شنبه، نزدیکی های ساعت یازده، بلند گوی کارخانه احمیت رفیع طلعت را صدا زد. طلعت به‌سرعت از سالن بیرون رفت. تا این-جا، این چیزی عادی‌است. گاهی می شود که دفتر کارخانه کسی را بر سر مسئله‌ای صدا می‌کند. طرف می رود و پس از یکی دو دقیقه باز می گردد. اما همه‌ی کارکنان با چشم و ابرو از اهمیت موضوع پرسشی می‌کنند. طرف هم بنا به اهمیت موضوع قیافه‌ای می‌گیرد، تا در وقت نهار برای همه توضیح دهد. طلعت بعد از ربع ساعتی که برای صدا کردن‌های زمان کار، بسیار طولانی است، بازگشت. ریخت و قیافه‌اش چنان بود که همه فکر کردند، خبر فوت یکی از نزدیکان‌ش را شنیده-است. اسیوطی که داشت زیر پا و کنار ماشین او را پاک می‌کرد، با دلهره پرسید:

- خبری شده؟

- پلیس بود.

- پلیس...؟

- از آی سی یو آمده اند.

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که بلندگوی کارخانـه، آقـای فراهـانی را صدا زد. فراهانی دستپاچه به‌سرپرست سالن نگاه کرد. سرپرست فـورن خود را به‌او رساند و گفت:

- خودم به‌جای تو می‌مانم. پلیس امنیتی آمده است و در خصوص چیـزی تحقیق می‌کند.

- مرا برای چه صدا کرده‌اند؟

- چه می‌دانم؟ بدو!

فراهانی خود را ترسیده و دستپاچه نشان‌مـی‌داد. بـا آه‌هـای طویـل و سـر تکان‌دادن‌ها نشان مـی داد کـه از چنـین صـدا کـردن‌هـا و پـرس و جوهـا چندان دل‌خوش و خاطره‌ی خـوبی نـدارد. تـا از در سـالن بیـرون بـرود، چنان لنگان و پاکشان پیش‌می‌رفـت کـه هـر کـس بـه‌توانـد نگرانـی او را حدس به‌زند. اسیوطی شـانه کـوچکی از جیـب پیـراهن‌ش بیـرون آورد و سرش را شانه زد، تا خود را بی‌توجه نشان‌دهـد. تـرس رنـگ لـب‌هـای-کبـودش را سـیاه کـرده‌بـود. زردی دنـدان‌هـایش بـیش‌تـر شـده و سـیاهی دودآلود آن‌ها به‌وضوح به‌چشم می‌زد. آرام که کسی نـه‌توانـد صـدایش را به‌شنود از طلعت پرسید:

- چه می‌خواستند؟

- چیز درستی دسـتگیرم نشـد. هـر یـک چیـزی مـی‌پرسـیدند. آن‌قـدر تنـد حرف می‌زدند که بیش‌تر حرف‌هاشان را نه‌فهمیدم.

- مگر چند نفر بودند؟

- سه نفر. هر کدام قد یک چنار. هیکل مثل دیو. اگر با دست توی گوش کسی به‌زنند، فکش را خرد می‌کنند. عکس هم می‌گیرند. یک اتومبیل آخرین سیستم دارند که از آن با مرکز تماس می گیرند.

- آخر چه‌می‌پرسیدند؟

- مثل این‌که دنبال کسی هستند که با یک دسته کارهائی کرده‌اند. شاید هم دنبال قاچاق...

- قاچاق چی؟

- چه می‌دانم؟ جنس، ارز، زن. واقعا نه‌فهمیدم.

فراهانی مثل مرده‌ای از در سالن داخل شد. بی‌آن‌که به‌کسی اشاره‌ای یا شکل‌کی نشان بدهد، یکسره به‌کنار ماشین خود رفت. او حتی جواب سرپرست سالن را که تا بازگشت او کنار ماشین‌ش کارکرده‌بود، با تکان سری به‌عنوان تشکر داد. اما سئوالات او درباره‌ی چه‌بودن بازجوئی را نه‌داد و به‌کارش مشغول شد. سرپرست سالن با دل‌خوری از او دور می‌شد که باز صدای بلندگو بلند شد. این بار آقای نعیم ابن طاهر اسیوطی را خواست. اسیوطی مرده‌ی خود را به‌در سالن رساند. از در که بیرون می‌رفت، برگشته و به‌همه نگاهی‌کرد. در نگاهش چیزی بود که آدم را به‌یاد تشیع جنازه می‌انداخت. مثل این‌که می‌خواست با هم-کاران‌ش خدا حافظی کند. اسیوطی برعکس طلعت و فراهانی خیلی زود، چیزی حدود پنج یا شش دقیقه بیش‌تر بیرون از سالن نبود. وقتی دست‌ش دست‌گیره در سالن را برای بستن گرفته بود، به‌نظر می رسید دست‌گیره به‌دستش چسبیده‌است. نمی‌توانست آن‌را رها کند. به‌هر جان کندنی بود خود را رها کرد و قدمی به‌طرف جای‌گاه کار خود برداشت. می‌رفت گام دوم را بردارد که چرخی‌زد و نقش زمین شد.

معلوم بود که همه برای فهمیدن اوضاع و شرایط او دستگاه‌ها را رها کرده و دور او جمع شده بودند. سرپرست سالن ماشین‌ها را خاموش کرد. او نیز به‌طرف آمبولانسی که آژیرکشان وارد سالن می شد، پیش دوید. تا او خود را بر روی سیمان‌تر کف‌سالن و جمعیت جمع شده به‌گرد اسیوطی به‌رساند، دکتر آمبولانس که دستور حمل او را به‌کارکنان آمبولانس می‌داد رو به سرپرست سالن گفت:

- گمانم تمام کرده است.

گزارش یك قتل

عمو جیم روی تخت بیمارستان " وین زور " دراز به‌دراز خوابیده بود و دکتر کشیك در گزارش روزانه‌ی خود نوشت " جیمز

سینگرسون ، متولد 1924 ، وین زور. مرگ شش بامداد ، ششم مارچ 1994 .

اگر دادگاه و دادرسی عادل وجود داشت ، من اثبات می کردم، عمو جیم به‌طرزی فجیع به‌قتل رسیده‌است. با دو شاهد عینی. عاقل و بالغ. مومن به‌یکی از اعتقادهای رسمی جهان، که در حین ارتکاب جنایت حضور داشتند. یکی خود من ، مومن به انسانیت انسان. دوم " کرایگ " مومن به‌دیانت حقه‌ی مسیحیه، سرپرست کتابخانه‌ی کلیسای بزرگ شهر وین زور.

در حین جنایت، کرایگ روی تختش دراز کشیده بود. با چندتا نازبالش به‌حالت نشسته درآمده بود. من پیچیده در خود ، از زور درد سرم را میان بازوانم گرفته و وانمود می‌کردم که توجهی ندارم، اما در حقیقت نه‌تنها من با کنجکاوی ابله‌هانه شرقی، که کرایگ هم با تمدن مشعشع غربی، همه‌ی ماجرا را از سیر تا پیاز دیدیم و با دقت نگاه می-کردیم.

هشت و پانزده دقیغه‌ی بامداد چهارم مارچ 1994. پرستار بخش پذیرش که مرا تا بخش جراحی همراهی کرده بود گفت:

- همین جا وایس!

من جلو در ایستادم . راهرو گل و گشادی بود. هشت تخت خواب، در دو ردیف چهارتایی در دو سوی آن. با سه تا در بین تخت‌ها که به‌بخش‌های مختلف بیمارستان باز می شد. حمام و دستشویی این اتاق بی‌قواره در ته راهرو ، درست مقابل در ورودی قرارداشت که می شد همه ی دست به‌یقه‌ها را زیر نظر گرفت.

یك مشت استخوان فرسوده، توی کیسه‌ی پوستی، بدن خود را پشت سنگر زانوانش پنهان کرده بود. با چشم‌های ازرقش همه چیز را

تحت‌نظر گرفته‌بود. به‌زمین و زمان فحش و ناسزا می‌گفت. صورت کوچك گربه‌اش را روی کاسه خشك زانوانش گذاشته بود. مثل روباهی مراقب بود تا کسی از زخم زبان‌ها و دشنام‌هایش بی‌نصیب نماند.

درست روبروی این مجسمه ریز نقش فحاش ، آن طرف راهرو ، تختی خالی بود. کنار تخت خالی، کوهی گوشتی خود را به‌کمك چند ناز بالش به‌حالت نشسته درآورده بود. انگشت سبابه‌ی دست چپش را میان کتابی فرو کرده بود. با دست راستش، موز بزرگ رزد رنگ پوست کنده‌ای را گرفته و لیس می‌زد.

هشت و سی و پنج دقیقه ، پرستار بخش جراحی که هنوز با پرستار بخش پذیرش چانه می زد، با انگشت تخت مرا نشان داد که درست تخت خالی روبروی آن ماشین ترانزیستوری فحش‌ساز بود. کیف دستی‌ام را روی کمد کنار تخت پرت کردم. کفش‌هایم را مثل یك تازه متمدن کندم. کفش ها را به‌زیر تحت سراندم. می‌رفتم روی تخت دراز به‌کشم که صدای تیزش از پس کنده‌ی زانوانش با سبزتاب چشم‌های عقابي‌ش بلند شد:

اوی ! تو " بلادی ووگ " ! لبنانی هستی ؟

فکر کردم اگر اجازه دهم از همین لحظه اول با من چنین رفتاری داشته باشد، باید تا آخرین دقیقه‌ی اقامتم ، در این بیمارستان مخروبه ، در این شهر دور افتاده، آزار و اذیت او را تحمل کنم . گفتم :

- تو که به‌درد آدم ربایی نه‌می‌خوری ، لابد می‌ترسی پولایی رو که توی تونبون گل و گشادت قایم کردی به‌دزدم.

کوه گوشت کنار تختم ، با خنده‌ای تخت را به لرزه درآورد. با تکان‌های دست و سر و صورت می‌رفت به‌من به‌فهماند که پیرمرد حالش خوب نیست. کوهی از گوشت خندید. من خود را با کتابی

که همراه آورده بودم، سرگرم نشان دادم. اما همه‌ی حواسم به‌آن عقاب تیز و غرغرو بود که روبه‌روی تختم لانه کرده بود.

پرستار با تکه پارچه‌ای سفید که از پشت بسته می شد و یك لوله صابون مایع آمد. کنار تختم ایستاد. پارچه را که در دست داشت ، روی تخت انداخت . با کوه گوشت کنار تختم حرف می زد. و همچنان ادامه داد.

- کرایگ! چن تا نومه از کلیسا رسیده، می‌خوای به‌بینی ؟

چرخیدن کرایگ روی تخت، به‌طرف پرستار، تمام بندهای آهنی تخت را به غژ و غژ انداخت و گفت:

- نه حالشو ندارم.

پرستار به‌طرف دیگر تخت او رفت و از کشوی کمد کنار تخت، شیشه‌ی شربتی بیرون آورد وگفت :

- خدا بد نده ! چی شده؟

- اصلا نه‌تونستم ، صبح‌هونه مو به‌خورم. اشتها نداشتم. خوب شد که دو سه تا موز و یك تخم مرغ و چند برگ بیکن خورده بودم.

پرستار قاشق را از شربت پر کرد. در حالی که قاشق را با احترام به‌طرف دهن کرایگ می‌برد رو به‌من، گفت:

-سه‌ی بعد از ظهر، به‌اتاق عمل می‌ری. نباس چیزی به‌خوری!

وقتی از حمام با آن روپوش سفید دراز و عطر صابون مایع که بوی سدر و کافور می‌داد، برمی‌گشتم ، صفحه سوزن خورده‌ی ذهنم، مصرعی لوس و خنك را هی مرتب تکرار می کرد." تابوت مرا جای بلندی بگذارید تا باد برد بوی مرا تا وطن من " کرایگ روی

تخت دراز کشیده بود. پرده‌های دورادور تخت مقابل را کشیده بودند. روی تخت دراز کشیدم و اطراف روپوش سفید را مرتب کردم که جایی از بدنم معلوم نه‌باشد. صدای او از روی تخت مقابل که به‌کس و ناکس فحش می‌داد و ناسزا می‌گفت ، روی صفحه‌ی سوزن خورده‌ی ذهنم افتاده بود و پریشانم می‌کرد. انگشت دست راست کرایگ، میان کتاب مقدس بود. دست و کتاب را به‌میان‌چه‌ی بدنش، زیر سرازیری شکمش، فشار می‌داد که به‌طرف من چرخید. صدای فنرهای تخت و هن و هون کوهی از گوشت مضطربم کرد. پریشانیم را به‌هم ریخت :

- خدا بد نده !

- چیزی نیس ! فقط دوتا از مهره‌های ستون فقراتم شکسته‌اند. چند دفعه عمل کرده‌اند، اما افاقه نه‌کرده است!

چشمم روی جلد زرکوب انجیلی بود که کرایگ با آن، زیر شکمش در زیر پتو می‌مالید و برای آن‌که آن معصوم بی‌نوای، لای پاهایش هوائی به‌خورد ، کتاب را با ملایمت این‌ور و آن‌ور می کرد:

- حتما برای بیمه ادعانامه نوشته‌ای؟ نه‌نوشته‌ای؟ حتما درخواست کرده‌ای که ترا بازنشسته کنند. خوب چرا که نه ! باید هم نوشته باشی.

هنوز چشمم روی کتاب و دست او بود که ماهرانه آن‌را به‌کاری که می خواست گرفته بود ، گفتم :

- اگه قرار باشه ادعانامه ای نوشته شه، باس برعلیه خدائی نوشته شه که آیات – نشانه‌های – عظامش برای اجراء قانونهای الهی و فروکردن سنت اسلامی‌شان مهره‌های مرا شکسته‌اند.

خنده رضایت آمیزی را که از یقین خود آغاز کرده بود فرو خورد و گفت:

- پس ایرانی هسی؟ مسلمه که ایرانی هسی ! من، اسم من کرایگ همیلتونه. مسئول کتابخونه‌ی بزرگترین کلیسای شهر وین زور. من تحصیلاتم را در خود رم انجام داده‌ام. لاتین رو... خب من... اسم تو...؟

صفحه ی سوزن خورده‌ی ذهنم تکانی خورد. روی خط افتاد. چیزی در درونم فریاد زد.

-هر چه دلت خواست صدایم کن. فرقی نمی کند.

پرده‌های اطراف تخت مقابلم را کنار کشیدند. روی صندلی راحتی نشسته بود. دو کیسه‌ی سرم روی پایه‌ای چوب رختی، به‌سوزن پشت دستش وصل بود. یکی از پرستارها که با او کلنجار می رفت، چارچرخه‌ی دارو را هل داد و از اتاق بیرون رفت. پرستار دوم هنوز مشغول مرتب کردن سر و ضع او بود. موهای کم پشت سرش را شانه می‌زد. کوچك و جمع و جور، میان چنگ و بال پرستار تاب می‌خورد. گه گاه که طاقتش تاق می‌شد، فریادش برمی‌خواست :

- احمق چه می کنی؟ می خوای گوش منو تو فلان جایت فرو کنی؟

پرستار بی‌توجه به او، اما با عصبانیت و دستپاچگی کارش را انجام می داد. تا وقتی هم که مطمئن نه‌شد، همه‌ی وظایف نوشته شده در دستور روز را با دقت انجام داده است، او را رها نه‌کرد. پرستار بي‌چاره وسایل کارش را هولکی جمع کرد. با همان عجله از در بیرون می‌رفت که سینه به‌سینه‌ی خدمتکار بیمارستان و ماشین پر سرو صدایش که موزائیك‌های کف را برق می‌انداخت رو به‌رو شد. هر دو به‌هم با ایما و اشاره چیزهایی گفتند و گذشتند. مرد خدمتکار جلو در ماشینش را خاموش کرد و رو به‌پیرمرد فحاش گفت :

امروز چطوری، عمو جیمی؟

- مثل تو . شل و وارفته ... و این ماشین گه پر سرو صدایت.

-امروز چیز به‌خصوصی لازم داری عمو جیمی؟

- که توی حرامزاده و این ماشین بی خاصیت‌ت خفه شین.

مرد خدمتکار از خدا خواسته بند و بساطش را جمع کرد و از تیررس عمو جیم بیرون رفت. چارچرخه‌ی غذا به اتاق وارد شد. پرستاری با یك لیوان آب به‌کنار من آمد و قرصی را روی زبانم گذاشت که آرام بخش باشد. دخترك با حرکات تند و غیر معقولش سعی می کرد، توجهی به‌عمو جیم نه‌کند. می ترسید او با غرو لندش به‌او بند کند. کرایگ دراز کشیده، سینی غذا را روی میز متحرك کنار تخت، تا روی شکم پیش کشید. پرستاری به‌عمو جیم که دست راست‌ش به‌سرم وصل بود، غذا می داد. عمو جیم هم با هر قاشق ، فحش و ناسزایی بار زمین و زمان می کرد.

- این قاشق کثافت خیلی پر از گه شده.

- این گوشت مثل یه تیکه گه سفته.

- شاش گاوم از این آب‌میوه به‌تره.

- اگه قرار باشه آدم چیزی بی الکل به‌نوشه ، شاش گاو به‌نوشه ، بهتره.

لب‌های باریك و خشکیده‌اش را گشود وسقف دهنش را به‌نمایش گذاشت که یعنی می‌خندد. دندانی در دهان نه‌داشت. پوست صورتش چنان به‌جمجمه‌اش چسبیده بود که مومیائی رامسس در موزه‌ی لندن. کرایگ غذایش را تمام کرد. از کشو کمد بغل تخت، دو موز بزرگ بیرون کشید. هر دو را پوست کند. به‌نوبت از هر کدام یك گاز زد. بی-استفاده از دندان‌های مصنوعیش موز را سقمال می کرد و مثل راحت الحلقوم پائین می‌داد. می‌خواستم خودم را به‌گوشه‌ای به‌رسانم و سیگاری

قبل از عمل دود کنم. جمع و جور شده بودم که از تخت پائین به‌پرم.عمو جیم روی صندلی راحتی به‌حالت نشسته خوابیده بود ، یا داشت چرت می‌زد. می شد حسابی براندازش کرد. موهایش کوتاه و خاکستری بود. صورت گربه وارش چیزی از خشونت را در چین چروکهای خود پنهان کرده بود. گردن باریکش، مثل میخ میان شانه‌هایش که خیلی بزرگـتر از شانه های پسر بچه‌ای نه‌بود، فرو رفته بود. جناق سینه‌اش با ضرب ناشیانه‌ای از ردیف دنده‌هایش بیرون پریده بود. پوست سینه اش، خشک و بی آب، مثل خاک رس زیر آفتاب چروکیده بود.

یك و ربع بعد از ظهر، پس قدی خپله، با گوشت های آویزان پشت و شکم و سر و صورتی باد کرده که در اطراف چشم‌ها به‌کبودی می زد، شلوار گرمکن‌ش را بالا کشید ، بند زیر پیراهن رکابی‌ش را روی شانه مرتب کرد و به‌اتاق غلتید. بی‌دقت به‌همه طرف نگاهی کرد. به‌کرایگ سری تکان داد و بی‌انتظار جوابی ، صندلی کنار تخت عمو جیم را تکانی داد و نشست. هنوز نه‌نشسته بود که زنی با همان اندازها و شکل و شمایل وارد شد. تنها فرق این دو تازه وارد، کرستی بود که خیك‌های پستان‌های این یکی را پشت بند رکابی زیر پیراهن مردانه‌اش، از لغ خوردن محافظت می‌کرد.همان جلو در اتاق مکثی کرد و با صدای میتسو سوپرانوش که از حد سن و سالش به‌وضوح پائین‌تر بود تنوره کشید:

- تو حرومزاده‌ی کثافت ، منو دم در رها کردی. من از کجا بدونم کدوم جهنم دره‌ای فرورفته‌ای؟

معلوم بود که جواب مرد برایش مهم نبود. حرفش را زده بود و گور بابای شنونده. بی‌هیچ نگاهی به‌اطراف، بی سر تکان دادنی به‌کرایگ که حریص‌انه به‌پستانهای گنده و آب‌لمبوی او که از پس و پهلوی کرستش بیرون زده بود، نگاه می کرد؛ صندلی کنار تخت مرا

روی زمین کشید و کنار مرد نشست. خودش را روی شانه مرد که دستش را برای پیچاندن دور کمر او کش داده بود، انداخت :

- خوابه؟

- ما منتظر می شیم.

سرش را تا روی سینه مرد جلو برد و بالای پستان او را که مثل دوزاری زیر خاکی کبود بود، بوسید. مرد دست کوتاه و پرگوشت-ش را که با خال‌های کوبیده شده، مثل دیوار قهوه خانه بود، دور کمر زن حلقه کرد و رو به‌گرایگ پرسید:

- پیر مرد ما چطوره؟

- در بهترین حالت ممکنه.

زن به‌قهقهه ، کوهی از گوشت و چربی را که روی سینه و شکمش قلمبه شده بود تکان داد و داد زد :

- پیری ما بهترینه، بهترین، مگه نه ؟

مرد رو به‌عمو جیم گفت :

- چطوی بابا ؟

زن دوبار گفت :

- او بهترینه ، بهترین. مگه نه؟

عموجیم چشم‌هایش را روی هم فشرد و زیر لب گفت :

- تو چی می خوای؟

مرد سر زن را از روی سینه‌اش جدا کرد و با چشمکی به‌او گفت:

- اومدیم شوما رو ملاقات کونیم.

عمو جیم با همان چشم‌های بسته گفت :

و ... ؟

- خب تو پیرمرد منی ، مگه نه؟

عمو جیم یکی از چشم‌هایش را به‌زور باز کرد و گفت :

- هسم؟ واقعا هستم ؟

مرد سرش را به‌طرف کرایگ که وانمود می‌کرد انجیلش را می خواند و هیچ‌توجهی به‌هیچ چیز نه‌دارد، گرداند. بی‌توجه به‌من که سرم را میان بازوانم مخفی کرده و آن‌ها را با دقت می‌پائیدم ، رو به‌عموجیم کرد وگفت :

- و ... خب ...چرا باس مخفی کنم؟ تو خودت بهتر می‌دونی ؟

عمو جیم چشم دراند که :

و ... ؟

مرد پریشان و دستپاچه، دسته‌ای کاغذ چاپی و مارك دار از جیب شلوار گرمکنش بیرون کشید و به‌طرف عمو جیم دراز کرد:

- تو باس این کاغذ رو امضا کنی.

- باس امضا کنم ؟ برا چی؟

مرد می کوشید وانمود کند که همه چیز مرتب وعادی است. به‌همین جهت با لحنی کاملن ساختگی گفت :

- که معلوم شه، من وارث حقیقی شوما هسم.

تو قانونن هسی و هیچ احتیاجی به‌این کارا نه‌داره. به‌خصوص که تو همه چیو قبلن چپو کرده‌ای. چیزی باقی نه‌مونده که به‌خوای از طریق ارث به‌گیری.

مرد با اطمیان گفت :

- همه چیزو که نه.

- همه چیو ، حتی نفس خود منو.

زن با عشوه‌ی گربه‌ای که لب ناودان در چنگ و بال گربه نر خفه تپان شده باشد، گفت :

- طلاها؟ پس طلاها چی؟ اونارو چی‌کار کردی؟

عمو جیم از کوره در رفت بود و گوشه لب بالائی‌ش به‌وضوح می‌پرید.

- تو دهنتو ببند. هر گهی که می‌خوای به‌خوری، بده آن مادر سگ به‌خوره.

مرد با عصبانیت داد کشید :

- خب راس می گه. طلاها رو چه کردی؟

جیم با لب‌خندی پریده رنگ که به لب‌هایش نشسته بود گفت :

- این‌ها افسانه‌اس، بابام افسانه.

- منو دس انداختی؟ من یقین دارم.

- پس برو ورشون دار.

مرد که دیگر اختیار از دست‌ش دررفته بود با سر و صدا از روی صندلی بالا پرید و داد زد :

- خواهم گرفت. حتمن می‌گیرم‌شون. اما اول تو باس این گه شده‌ها را امضا کنی.

عمو جیم که از عصبانیت مرد راضی به‌نظر می‌رسید با خنده‌ای ساختگی که او را عصبانی‌تر کند ، گفت

- من خواندن و نوشتن نمی دانم.

- می دانی.

انگشتش را تا جلو بینی پیرمرد جلو برد و توی صورتش تکان داد و داد زد:

- تو بایس ... می‌فهمی ... باس این گه شده ها را امضا کنی.

عمو جیم رویش را برگرداند که به‌خوابد و گفت :

- من خواندن و نوشتن نمی‌دانم. چیزیم نه‌دارم که برایش امضا بدم. تو هم از روی شناسنامه وارث من هسی.

این حرف آخر تویه؟

زن که مثل مار گزیده‌ها روی صندلی که تمامن میان لنبرهایش فرو رفته بود به چپ و راست می‌جنبید، از جا پرید و دستش را دور کمر مرد حلقه کرد و با عشوه‌ی لگوری‌های کوچه‌ی دهنی‌ها رو به‌عمو جیم گفت :

پس واسه خودت فکر جایی باش. من که کلفت تو نیستم. هسم؟

درست ساعت سه‌ی بعد از ظهر، دو پرستار با تخت روان آمدند. یکی‌شان تخت روان را با تخت من میزان کرد که روی آن به‌غلتم. دیگری هم روپوش کفن مانند مرا مرتب کرد که جائیم دیده نه‌شود. عمو جیم دادش در آمد :

- شما دوتا حرام لقمه، مرا روی این تخت به‌گذارید. باید به‌خوابم.

هر دو پرستار بی‌هیچ شکایتی،هولکی و دست‌پاچه مرا رهاکرده، به‌طرف او دویدند. با هم او را روی تخت خوابانده و مرتب کردند. مرد پس قد خپله، زن پس قد خپله را با دستی که دور کمرش حلقه کرده بود به‌طرف در برد و گفت :

- از این به‌بعد، تو باید همه چیو خودت مرتب کنی. باس جائیم برا خودت دس و پا کنی.

زن پس قد خپله، هولکی دسته‌ی کاغذها را که روی تخت عمو جیم جا مانده بود، چنگ زد و دوباره خودش را به‌زور میان باوزی مرد جا کرد. دم در، رو به‌عمو جیم گفت :

-می بینمت جیمی.

چیزی سفت و سخت، محکم‌تر از دستبند قپانی هر در دو مچم را می‌فشرد. آبی‌های فرار و مواج در گوشه ی لبم مثل نسیمی خنك جمع می‌شد. سموم صحراهای نجد می وزید. از جنوب می وزید. از صحرا، از بیابان‌هائی با شتر و سوسمار. شترهائی با جهاز و شترهائی بی‌جهاز سوار بر کوله بار باد. بادهای سموم ، بادهای زار ، بادهای باد، بادهای نفخ، نفخ شکم ، نفخ روده که می وزیدند و آبی‌های فرار و مواج را از گوشه‌ی لب‌هایم می روفتند. خسته بودم، مثل کسی که کوه کنده باشد. تشنه بودم، مثل مجسمه

ناهید، فرو افتاده از پل دختر، پیش از گردنه‌ی تنگ فنی. همه جا زرد بود ، زرد زرد. زرد مثل زرداب ، مثل عقرب زرد ، مثل زرد زهراب. تشنه بودم. پاهایم نای تکان خوردن نه‌داشتند. دستهایم را دستبند قپانی گرفته بود. میخ‌کوب شده بودم. آبی اصفهان موج می‌زد. مناره‌های ماهان در باد می‌پیچید و پا سفت می کرد. اما بادها هجمه می کردند و زهر تشنگی به‌همه‌ی آب‌ها، آبی‌ها و آبادي‌ها می‌پاچیدند. تشنه‌ترمی‌شدم. آبی می آمد و زرد هم هم‌پایش می‌رسید. آبی در زرد رنگ می‌باخت و دوباره قد راست می‌کرد که زرد را پس بزند و من سبك می‌شدم، مثل پری که بچه‌ای فوت کرده باشد، پرواز می کردم. رزد اما سنگین و دلمه بسته می‌آمد و آبی مرا، آبی آب‌ها را می‌برد و من تشنه می‌شدم.

چشم باز کردم. دو نقطه سیاه مواج ، قیری و شب مانند در دور دست سو سو می‌زدند. نگاهم می کرد با نگاه سبزش. دو درخت بلند و قد کشیده از پائین چشمه‌های براق چشمش پیش می‌آمد. پیش می‌آمد و دست‌های مرا میان شاخ و برگ یکی از درختان سبز دست‌ش گرفته بود و با سرو دیگر دست‌ش دریایی کاغذی ، سفید و آبی ، سفید برفی ، سفید یخ‌زده ، سفید پر آب ، آبی آب‌ها را پیش‌می‌آورد و روی لب‌های من جاری می‌کرد. می‌خواستم فریاد بزنم. می‌بایست فریاد زده باشم. شاید هم فریاد زدم. جوان بحق جواني‌ت آب. آب به‌رسان که سوختم. پسرم بود. لباس آبی کارش تنش بود. با یك‌دست دست‌های مرا گرفته بود که جای عمل را چنگ نه‌زنم. با دست دیگرش دستمال کاغذی را در لیوان خیس می‌کرد و روی لب‌های عطشان من می‌گذاشت. با چشم‌های سیاه درشت شده‌ای که ترسی گنگ و نامفهوم در آن موج می‌زد، مرا نگاه می‌کرد. مثل رودی عتیق زمزمه می‌کرد:

- بابا! می خواسم زودتر بي‌آیم. "سوپروایزر" مرخصی نمی داد. به‌بهانه اسهال تونستم فقط نیم ساعت زوتر از" شیفت " جیم شم. خب از " سیدنی " تا " وین زور " یه روز تابستون راس. قبل از عمل نه‌دیدمت.

پش در اتاق عمل نشستم، تا دراومدی. چقد طول کشید. از سه تا هشت تو اتاق عمل بودی. تواتاق بی هوشیم دس از روزنومه ها برنمی‌داری؟ هی ، مرتب تکرار می کردی دو میلیون دو میلیون. بابا دو میلیون از دو طرفه. نه از طرف ما تنها. خب جنگه ، جنگ چیز بدیه! همه رو می کشه.عراقی و ایرانی ، عرب و عجم سرش نمی شه. اما خودمونیم ، تو با کمر و سینه شکسته‌ات خوب منو از چنگ جنگ تا پیروزی و رسیدن به کربلا نجات دادی.

ساعت ده صبح از خواب بیدار شدم. فورا خودم را به‌خواب زدم. کرایگ روی صندلی راحتی کنار عمو جیم نشسته بود و کتاب مقدس را باز زیر شکم روی پاهایش گذاشته و با او حرف می‌زد. عمو جیم هم مثل آدم نشسته بود. بی هیچ فحش و فضیحتی جواب می‌داد:

- تو دیروز روز خوبی داشتی؟ نداشتی؟

- من زیاد نگرانش نیسم.

- اون ، پسر تویه ! تو هرچه داری، بعد از تو به‌او می‌رسه. این یه قانونه. قانون طبیعته! مگه پسر تو نیس؟ مگه اونو دوس نداری؟

- همه چیو قبلن چپو کرده.

خب ، بله! اما... خب طلاها ؟ اونارو چه کردی؟

- همه‌ی ابله‌ها ، تو این شهر گه شده ، راجع به‌اون گه‌های رزد، همین حرفا رو می‌زنن.اما خب...

راسی جیم ! تو اونارو تو زمینای خودت پیدا کردی؟

- من تو زمینای خودم حتی استخون خدای کاکا سیاها رم پیدا نه‌کردم . من اونارو رو زمینای خودم از دس دادم.

- پس اون طلاها از کوجا آمده بودن ؟ اون طلاها اسرار این شهر شده ؟ اونا از کوجا آمدن؟

- ببینم کرایگ! تو بعنوان یك آخوند ملا کشك که درس دخول و خروج، رساله حیض و نفاذو تو کوندهی خونهی " کنتربری " تموم کردهای ، تو ویتنام کوجا بودی؟

- من؟ من! با گروه اعزامی کلیسا، بهافریقای مرکزی رفته بودم.

- میدونم! بهعنوان سیب زمینی پوست کن! یا دسمال کلینگس جمع کن؛ خودتو قایم کرده بودی. تو جنگ بزرگ کدوم جهنم درهای کون میدادی؟

- آشثزخانه هنگ در شهر اسکندریه.

- اما من همیشه در خط مقدم بودم. اونجایی که سر نیزه تو شکم عرب و عجم فرو میره. اونجائی که عرب آب ندیده، آبشو تو دل و رودهات خالی می کنه. اونجا که جونت تو مشتته. خب اونجام اضافه بر کیرکلفت ترکا، خبرائیه؛ خاص خودش. چیزائیم بهدس میآید . مگه نه- رفته بودیم خفه کنیم؟ مگه نهرفته بودیم چپو کنیم ؟ خب چیزائیم بدس می آید دیگه . اون چیزای زرد گهی ، زرد پیشابی ، زرد زهرابی ، زرد اسهالی ، پول خون منه. با پول خونم، تو جنگ بزرگ زمینارو خریدم. با پول خونم، تو ویتنام آبادش کردم. حالام که دو دسی تقدیم اون مادر خر گوساله کردم.

ضربهی چارچرخهی چای و صبحهانه بهتخت، از جا پراندم . خندهی کرایگ برای ترس من، بهطریق استریوفونیك پخش شد که فریاد عمو جیم همه را میخکوب کرد:

- تو پتیارهی هزار جا خوابیده " پاپ " را با بیمارستان عوضی گرفته- ای.

کرایگ از حرف جیم و خجالت زن خدمتکار شرمنده شد و با عذرخواهی به زن نگاه کرد. به جیم گفت :

- جیم! تو در یه محل عمومی مثل کلیسا هستی. باس مواظب حرف-زدنت باشی و زبانت...

- تو مادر قحبه کونی در کونتو بذار و بی خود وق وق نکن! من شصت سال، پا به اون خراب ماندهی گه گرفته ی تو و دار و دسته ی کونیت نذاشتم. بقیه این عمر گه شده رم نمی‌ذارم ! من از اون چش سیای، تیره پوست داخل، محراب تو می ترسم. از او متنفرم، تا خرخره متنفرم. من از همه‌ی سیا چشا می ترسم، متنفرم.

بی‌آن‌که به‌کرایگ که سر شکسته و مغموم به‌طرف تختش می رفت تا چای و بیسکویت و موز ودیگر چیزهای صبح‌هانه‌اش را بخورد نگاه کند، داد کشید :

- تو! خوبی پسرم؟

ضربه‌ی سئوال از شکستن مهرهایم زیر ضربات قنداق " ام یك " ختنه کرده اسلامی هم قوی‌تر بود. ششمین عمل روی مهره‌هایم اگر راه نجاتی نبود، یك کلمه ، فقط این کلمه شفای عاجل بود. چه مدت‌ها بود که هیچ کس مرا پسرم صدا نه‌کرده‌بود. چه خونی در این کلمه جریان دارد. چه نیرویی زیر زمینیی در این صوت می‌چرخد که حتی کوه و خاك و آب را می‌تواند به‌آسمان پرتاب کند. همه بخیه‌ها یك باره و با هم کشیده شد و سوزشی ناسور در تمام تنم دوید. دریایی گسترده وعمیق مثل آبی‌های اقیانوس آرام بتنم دوید و تکانم داد. او با من حرف می‌زد. چشم‌های سبز رنگ مرده‌اش، روی من و صندلی خالی کنار تختم میخ‌کوب مانده بود. ممکن است به‌گویی پسرم ، فقط یك اصطلاح در محاوره استرالیایی است و هیچ ربطی با فرهنگ پر پیچ و خم تو نه-دارد. با همه‌ی این‌ها در این کلمه جادویی نهفته است که می‌تواند کوه را

به‌لرزاند و سنگ را نرم کند. خودم را چرخاندم و می‌رفتم از تخت پائین بپرم که پرستار رسید و مرا به‌سینه چرخاند و گفت :

- نباس تکون به‌خوری ! تو باس به‌سینه دراز به‌کشی ! بخیه‌ها پاره می شه. دکتر گفته که...

- می‌خوام توالت به‌رم.

- برات لگن ...

- نه ! این‌جا نه ! من نمی‌تونم ...

- نگران نباش! این ماچه سگا فقط بلد اند زیر آدم به‌خوابن . اینا گوزو از شقیقه...

از تخت پائین پریدم. منتظر نشسته بود ونگاهم می کرد. باور نمی کنید، تنها امیدش من بودم. شاید هم، تنها امید من او بود. خودم را به‌طرفش کشیدم. با درد و زور، اما رفتم. دست‌های مرا با دست‌های خشکیده‌اش گرفت. محکم گرفت. باورم نمی شد که این اندازه توانا باشد. اما گرفت. گرم شدم و جوانه زدم. گفتم :

- عمو، عموجان! عمو جیم! سیاه، چی سیاهه؟ تو فقط متنفری، اونم خیلی ساده. اما چی سیاهه ؟ واسه ی چی سیاهه؟

مثل این‌که خواب باشد. مثل اینکه دیگر نه‌تواند از نژاد برتر باشد. مثل این که واقعن پدر من باشد و این‌بار با خلوص نیت مرا صدا کند ، گفت :

- پسرم! سیاه بود. مثل قیر" پرشین گلف " ، مث شب جنگل‌های ویتنام. توی کلبه‌ای که همین قد سیاه بود. یه چیزو مخفی می کرد. کیسه بود. نه! کیسه دسش بود. یه چیزو مخفی می کرد. من داشم می رفتم. واسه‌ی

خودم می‌رفتم. اصلن او رو ندیده بودم. ای کاش کور شده‌بودم و هیچ وخ او رو ندیده بودم. اما دیدمش. داش یه چیزی رو قایم می‌کرد. زیر علفای خشك ، زیر برگا ، زیر کاه و یونجه‌ها قایمش می کرد. بهش گفتم:

- خدا قوت. گف :

- صاحاب! کیسه مال تو. من نوکرتو. صاحاب! خدا بسر شاهده.

گفتم :

- چیه که از کیسه گرونتره ؟ گف :

- آقا! صاحب! نوکرتم!

خشابو تو خزینه‌ی " ام یك " گذاشتم. گفتم ،

-می گی یا کارو یکسره کنم؟ گف :

- آقا ، صاحاب .

- با سر نیزه به علفا و برگا زدم. رو پام افتاد. پسرش اون زیر بود. او کیسه طلای معبدو می داد که پسرشو نجات بده. گفتم :

- پیرسگ واسه چی قایمش می کردی؟ گف :

- آقا!

کیسه رو به‌طرف من گرفته بود. حتی حاضر بود اول اورو به‌کشم. او حاضر بود خودشو اول به‌زنم. من اما اول پسرشو زدم . وقتی به‌خودش نشونه رفتم هیچی نگف ، نگام کرد. درس مث اون چش سیای داخل محراب کلیسا . نه نیگا نمی کرد، یعنی اصلن مرده بود. اما چشاش تاریک و سیا مث قیر ، مث شب، تموم عمر منو سیا کرد.

مثل سگی که بیل به‌کمرش زده باشند که ماچه را رها کند، دست‌های مرا که میان دست‌های خشکیده‌اش گرفته بود به نارضایی رها کرد. چیزی را در دست‌های من می جست که هرگز ممکن نبود، به‌تواند به‌دست بی‌آورد. با صدائی که در گلویش یخ زده بود گفت :

- خیال می‌کنی من خیالاتی شدم؟ هذیان می‌گم؟ چشاش سیا بود. سیا . مث همه جا که سیا بود.

دیگر نمی‌توانستم سرپا به‌ایستم. کمرم تیر می‌کشید. همه بخیه‌ها با هم دست به‌یکی کرده بودند و ذق ذق می‌زدند. سرم گیج می رفت. دلم می‌خواست چشمم را ببندم. صدای دکتر متخصص که به‌اعتراض مرا به‌تخت می‌فرستاد، توی درگاه بلند شد که عمو جیم فریاد کرد :

- تو خر مادر سگ. توئی که ننه‌ات از کون زائیده. مواظب زر زر کردنت باش.

دکتر بی‌حرف و بی‌صدا مرا روی تخت خواباند. سر آمپول را وصل کرد، اما هنوز فشار نداده بود که بازعمو جیم با زاری تمام گفت :

- پسرم به‌دل نگیر. اما ، درس مث چشای پسر مادر قحبه‌ی تو بود! آخه اونم چش بود که اون پسره داش ؟

دکتر سورنگ را فشارداد ، که گفتم :

- عمو جیم چه خواهی کرد با اون انگشت سفیدی که تا تو چشت پیش...

- توام یه ولدزنای چش سیائی بیشتر نیسی.

هوا تاریك شده بود و چشم کار نمی‌کرد. چراغ‌ها خاموش بود و نمی‌شد چیز زیادی دید. آبی‌ها نبودند و زردها همه‌ی آب‌ها را خفه کرده‌بودند. دلم به‌هم می‌خورد و چیزی سنیگین از ته دلم ، از روی

روده‌هایم بالا می‌آمد و تا حلقم می رسید. چیزی می‌خواست از دهنم ، از چشمم از همه‌ی سوراخ‌های تنم بیرون بزند. دکتر آمد و دوباره آمپولی به‌تنم فروکرد. خپله‌ی پس قد دیروزی با زن خپله‌ی پس قدش آمده بودند. چمدان کوچکی هم دست‌ش بود. زن هم ساك کوچکی دستش بود. پسر کنار تخت بود و زن کنار در. پسر گفت:

- جیم ، پیری! خونه‌ای که ساخته‌ای واسه پنج نفر بیشتر جا نداره. فکر کنم بهتره که تو به‌فکر جای بهتری باشی.

داشت خوابم می برد، با آمپول، با ضد درد. شش صبح بود که دیدم چه شده و دکتر دارد چه طوری گزارشش را تنظیم می کند.